بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی سلطان ابوسعید ابوالخیر

آن روز که آتشِ محبت افروخت
از جانبِ دوست سر زد این سوز و گداز
پرسید ز من کسی که معشوقِ تو کیست
بنشست و بهایهای بر من بگریست

جز در رهِ عشقِ تو نپوید هرگز
صحرای دلم عشقِ تو شورستان کرد
نبرید ز من نگارِ تنها نگیم
مجنون به نصیحتِ دلم می آید

شیخ ابوسعید ابوالخیر

دل گردِ بسی نگاه در دفترِ عشق
چندانکه رخت حسن نهد بر سرِ حسن

شیخ احمد غزالی

همواره تو دل ربوده معذوری

عاشق روشِ سوز ز معشوق آموخت
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت
گفتم که فلان کس ست مقصودِ تو چیست
گر دستِ چنین کسی چسان خواهی زیست

دل رازِ ترا بکس نگوید هرگز
تا مهرِ کسی دگر نجوید هرگز
ببرید ز من لباسِ فرزانگیم
بنگر که کجا رسید دیوانگیم

جز روی خوشت ندید اندر خورِ عشق
بیچاره دلم عشق نهد بر سرِ عشق
غم نیست نیاز موده معذوری

من بی تو هزار شب بجنون در بودم — تو بی تو شبی نبوده معذوری

چنان ترسد دل از هجران که گوئی — شب هجر توام روز وفات است

مستِ توام از باده و جام آزادم — صیدِ توام از دانه و دام آزادم

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی — ورنه من ازین هر دو مقام آزادم

ابر از دهقان که ژاله می روید ازو — دشت از مجنون که لاله می روید ازو

طوبی و بهشت و سلسبیل از زاهد — ما و دلکی که ناله می روید ازو

سهل است مرا بر سر خنجر بودن — در پای مراد دوست بی سر بودن

تو آمده که کافری را بکشی — غازی چو توئی رواست کافر بودن

چند بر جبین کنی ابرو ستم آغاز کنی — خنده زن که گره از دلِ ما باز کنی

ای بختِ من بدستِ من انداز دامنش — درین سر بهبین که در قدم او چه میکند

ای صبا بازآمدن و رست یوسف ما مصر — باز گو تا بوی پیراهن بکنعان کی رسد

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

خوش آنکه بندِ گریبان بناز باز کنی — نظر در آن تنِ نازک کنی و ناز کنی

دوش آمد ناصحی سوی ملامتخانه ام — گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام

درین چمن منم از بلبلانِ زار یکی — دلی زاری من نیست از هزار یکی

تنِ زارم بآبِ دیده میماند بآن کاهی — که پنهان می شود در موج دیده میشود گاهی

شاید که به بینم سر خود در قدم او — خواهم که شوم کشته به تیغ ستم او

تابوتِ من آهسته زکویش گذرانید — چون نیست امیدم که بیایم دگر آنجا

مائیم و صد ملالت و از دور یک نگاه — آن هم چو بنگری سبب صد الم شود

بگلگشتِ چمن عمری نداد از فاقتش یادم — که همچون سایه بیخود گشته در پایش بیفتادم

تا چند انکه آن مه ساخت پامال جفای — تو باز از شوقِ او چون سبزه سر از خاک برگیر

حکیم انوری

خواجه افضل الدین کاشی

شیخ ابو سعید [illegible]

[illegible]

۹۹

شیخ اوحدی

مولانا [illegible]

ابدال [illegible]

قاضی ابوالبرکات [illegible]

امیر [illegible]

[illegible]

نقل [illegible]

امروز عیان شد که نداری [illegible]	بیچاره بمهر تو غلط داشت گمانها
یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب	یا که تو پاکدامنی صبر من از خدا طلب
درد تو میکشد مرا یا ز کرم دوا کنیش	یا قدری فسون بران تا بکنم دوا طلب
صبر تلخست دوای من خونین جگری	داروی درد من از درد جگر سوز ترست
گر بحر بلا موج زند باک ندارم	بی گرم است از آن چین جبین
جدا از یوسف خود تا شدم یقینم شد	که چشم [illegible] یعقوب علین بیناست
عجب که شمع شبی در سرای من سوزد	من آن نیم که کسی از برای من سوزد
خواهد بخشم و ناز شود کم محبتم	غافل که این کرشمه محبت فزون کند
خوش آنکه مست کشوی تا بهانه برخیزد	تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود	خرسند بمرگ همه عالم نتوان بود
چو یار رخت سفر بست من چکار کنم	وداع عمر کنم یا وداع یار کنم
هنوز با منی و دل ز بیم هجران سوخت	بروز هجر چه با جان بیقرار کنم
شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو	تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم
اکنون که تنها و بدست لطف را آزاری مکن	تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی	چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی
بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی	کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی
بیک دو روزه جفا کی برون روی از دل	که سالها بمحبت درو وطن کردی
یارب آن مه تا کی از من خشمگین خواهد گذشت	وای بر من گر بمن این چنین خواهد گذشت
از دو چشمت در دلم صد فتنه پیدا میشود	مجلسی کانجا دو بدمستند غوغا می شود
روز هجرم یاد آن لعل شکرخا میکشد	خسته را چون شد اجل یاد مسیحا میکشد
خوش آن مجلس که آنجا توبه خود چون کنم ظاهر	مرا ساقی گریبان گیرد و زاهد [illegible]

١٠٠

مولانا [illegible]

خوشا آنکه جان بسپرد بوصل نگار خویش
دیگر برو بهجر نینداخت کار خویش *

زندگانی داد از لب این دل افسرده را
آری آتش آب حیوان است شمع مرده را

خوشم بسنگد لبهای او که درد مرا
دل از ره سنگ بود طاقت شنیدن نیست

نگویم حال دل از حال من کو بیخبر باشد
به بیدردان بیان درد دل دردی دگر باشد

نمی‌خواهم که کس با نازنین من سخن گوید
اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید

ما بسته‌ایم جستجوی درمان کوشیم
پوشند برای زیب مردم جامه
ما خلعت وجود رست ز جان کوشیم
ما بهر دریدن گریبان پوشیم

ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من
در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی

مژه بر هم مزن ای دیده که نتوانم دید
گر تو با عکس خود دست در آغوش کنی

بر لوح دل چو تخته تعلیم کودکان
هر حرف آرزو که نوشتم خراب شد

ز معجزهای عشقت اینکه شبها بر سر کویش
نگاه بام و در را لذت دیدار پیدا شد

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را
که از خویشان تهیم دست از بیگانگان ما را

طرفه حالیست که آن آتش سوزان برم
زود تر میرود و دیر ترم می سوزد

عشق با روی تو رسیده دیر این جا
با دو چشم تو دل ای شوخ ستمگر چه کند

دست بر سینه زنان دربی تابوت منست
یک مسلمان که در افتد بدو کافر چه کند

قاتل من چشم می خورد دم بسمل مرا
تو هم در آیینه حیران حسن خود شیفتنی
آنکس که یاد او نکنی در هزار سال
تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است
روزی هزار بار ترا یاد می کند

بتان که نسبت رخسار خود بماه کنند
ز شرم روی تو دریکدگر نگاه کنند

گم او دید لبم یاد رسی تا بو تم
بد نگفتیم که مهر از تو بجوییم دگر
زود در کوی تو خواهند لبم یاد آورد
این چه بد بود که گفتیم نگوییم دگر

۱۰۱

طالب آملی

ز نا گفتنم نسیم غنچهٔ فردوس می آید	نمیدانم سحر بند گریبان که وا کردم
بسوی خویشتن از لطف گستاخانه اش دستم	که من بسیار محجوبم هم آغوشی نمیدانم
چو در خوابم در آئی بخت بد از بهر جهر دمی	مرا بیدار می سازد که یار آمد چه خوابست این
بدشنام دگر امیدوارم	چه خواهی عذر دشنام گذشته
ز من پرسید راه و رسم شهرستان سودائی	که چون فرهاد و مجنون نیستی کوهی و صحرائی
ای جنس وفا چون تو متاعی بجهان نیست	عیب تو همین است که در کشور مائی
بلا کم می کند در عشقبازی رشک پروانه	که گاهی خصمت برگرد سر گردیدنی دارد
بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد	گرد فرهاد که فرهاد دگر پیدا شد

شاه اسمعیل صفوی

میر باقی شراری

رباعی

۱۰۲

هیچ کس منکر جمال تو نیست	نیست حاجت که خط برون آری
بتوان ز غم تو دل بتدبیر برید	کودک نتوان بجهد از شیر برید
بر من نتوان گسست زنجیر دلت	ور تو نتوان دلم بشمشیر برید
بیای تا قدح خروشان دل شکسته کیست	کاین صدا الصدای حسن نماند
ما خشیفته وفای خویشتیم	ورنه ز که دل نمیتوان کند
قاصد ادای نامه تواند نه عرض شوق	حیف از زبان که بال کبوتر نمیشود
تو با من گر بسازی گشتی چنین ملال اما	پس از من کار صید بیچاره این افسانه
افگنده کوه محنت عشق از کمر مرا	بر خاک تن نشاند بعمر دگر مرا
لذتی از تیغ او دارم که چاک سینه ام	چون خمار آلوده نتواند لب از خمیازه بست
چو ز بیم غیر گشتن نتوان بگرد کویش	سر جان خویش گردم که در دوست آرزویش
امناه حسرتم جگر شعله آب شد	وز آتش دلم دل آتش کباب شد
چندین قفس ز شوخی بال و پرم شکست	آواز کجا نصیب من این اضطراب شد
راز نهان محمل او میتوان شنید	افغان که با زبان جرس آشنائیم

مولانا اقدس

نجم الدین بیگ انیس شاملو

میر الهی همدانی

میرزا نظام

خواجه افضل بیگ

حکیم الهی شیخ الزمان

کشیده ز میان تیغ آبدار بکینم	مترس تیغ مترسان که من هلاک همینم
مردد الطالع بدولت میرساند هنر	گنج را خسرو ربود و رنج را فرهاد برد
بعد از وفات بر قلم استخوان ما	سربسته نامه ایست بنام مهربان ما
ای شوق تو آورده لبیک حرم را	یاد تو با اندیشه فرو برد صنم را
فرصتم کی شد کآرم دامن وصلش بچنگ	اگر بیابان ستا گر بر دامنم بر سر زدم
نخست اگر باری دهد امروز دامان ترا	آنچنان گیرم که مژگانت رگ جان اگر رفت
خدا را یکزمان بردار از رخ پرده ای لیلی	که ناصح پر ملامت میکند مجنون شیدا را
هر داغ زیر پنبه شهیدیست در کفن	صحرای کربلاست سراپای سینه ام
در فراق تو من خسته بجانم چه کنم	زیستن مشکل و مردن نتوانم چه کنم +
آنکه گرداند ز ما دانسته راه خویش را	کاش می آموخت برگشتن نگاه خویش را
عشق روزیکه پی چاک گریبان میگشت	عمرها بود که مجنون تو عریان میگشت
یاد معماری مجنون که ز خاکستر دل	سنگ هر خانه که میریخت بیابان میگشت
پس از عمری نگاهی گر بسویم کرد جا دارد	شهید زخم شمشیر تغافل اجرها دارد
چه خونها خورده از اشکم چه جانها داده از آهم	نمیدانم چه خواهم گفت در محراب دل
هر جا دو چار میشود از خویش میروم	یکبار از غرور نپرسد خدای را
دیر آشنا نگاه تو بیگانه پرور است	داغم از این که با تو چرا آشنا شدم
دل را چگونه منع محبت کند کسی	گیرم که نشنود چه نصیحت کند کسی
گشتم غبار و از سر کویش نمیروم	دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
ما حریف این قدر بار تعلق نیستیم	می بزور این رنگ را بر چهرهٔ ما بسته است
دست امیدم ز دامان زمین هم کوته است	از غبار خاطر خود خاک بر سر می کنم
گر بخود آمدیم بگوئی تو دور نیست	فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم

ارزانی صفاهانی
الفت منشی
امیر بیگ
میرزا [illegible]
ایمانی [illegible]
ایمانی خازن
[illegible] اشرف [illegible]
میر آشوب
مولانا فضل سرخی
میرزا جلال اسیر
۱۰۳
اوجی نطنزی

خوشش آنکه در قدمت رود به شهادت تن
نشان پای تو گردد نشان تربت من

تبت من سخت می‌ترسم که از اهل جفا باشی
بگل بسیار میایی مبادا بیوفا باشی

تمکینی غمش در دل نشسته
گر گرد وصل آید از جا بر نخیزد

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب
بی درد مدعای خود اندر میانه ساخت

خدا که خواری اهل وفا نخواسته باشد
چرا تو خواسته باشی خدا نخواسته باشد

برای بشارت ز شرمندگیها
اگر جان نمیدادستم مرده بودم

این سخن از پیر کنعانم بخاطر مانده است
دیدن روی عزیزان چشم روشن میکند

یکبار آستان ترا بوسه داده ایم
با ما هنوز دشمنی آسمان بجاست

اکنون که گفته نظری هست با منش
ای روزگار فرصتی ای مرگ مهلتی

شبی که داغ تو سوزم چو شمع میخواهم
که با فتیله شود زندگی تمام مرا

در سر دل هوس آن قد و قامت افتاد
باز دیدار من و دل به قیامت افتاد

از تغافلهای پی در پی اگر یادش کنم
یا زخم چندان بخت خود که بیدارش کنم

دوری از دلدار کی سازد دل زار مرا
آخر این پرهیز خواهد کشت بیمار مرا

شمشیر جور و خنجر کین میکشی چرا
قطع امید از تو ز تنها نمی‌شود

بودیم مدتی به دو تیغش خرسند
این نیز نصیب دشمنان شد

رفت قاصد که برد نام مرا گفت خموش
این خطا ز نامه سیاهیست که من میدانم

رفتن از قهر بشب آمدن از مهر بروز
عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

گفتی که یک بوسه کنم کام تو شیرین
قربان دهان تو بگو بار دگر هم

روشن شمع و در پیش لب تو چون شمع سوز من
یکشب لب تو هم اگر بنشینی بر سوز من

رقیب و دیده ما هم بسر محتاج ست
بخاک پای کسی چشم خود سیاه مکن

آفرین دستی که دامنگیر دامان بند قبا
حلقه امشب بدر چاک گریبان میزد

۱۰۴

نماند همچو حنا هیچ اختیار مرا
ز هول روز حساب آفری چه بهتر

سپرده دست بدست تو روزگار مرا
تو نگیستی که در آن ونده حساب

آنچه می بایست آخر با تو ادل سر کنم
درست گشت که جان منی بدین معنی

اضطراب دل مرا پیش تو رسوا میکند
که تا ز من نگسستی بمن نپیوستی

در خلوتیکه بند قبائی تو وا شود
پیدا است دو رنگی ز قماش سخن تو
از هجوم جغد در ویرانه ما جا نماند
کناره جوی از بن منت آنخوان شده اند
افتادگی بطالع ما هست

دعا

بی اختیار آینه دست دعا شود
برگ گل عنان زبان در دهن تو
آنچنان آباد شد آخر که ما نخواستیم
سگان آن سر کو خوش مزاج شده اند
در پای خم چه ایستیم

خوش آن زمان که خطی گرد آن عذار نبود
بسوی کعبه رود شیخ و من بسوی نجف
تفاوتی که میان من است و او این است
شبی در خواب و را با رقیبان هم سخن دیدم
رحم ست بر آن بلبل شوریده که گل را

میان حسن تو و عشق من غبار نبود
برب کعبه که اینجا زیارت حق بطرف
که من بسوی گهر رفتم او بسوی صدف
نه بیند هیچ کس در خواب یا رب آنچه من دیدم
ببیند که بچینند و ببازار فروشند

۱۰۵

بیم از مقاماد ابرو و عده که کن
اضطرابم نگذارد که نشینم جائی
ما را بنامه نیز فراموش کرده
ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما
آزرده بکنجی ننشیند عاشق
مدعی گر برد پیش محتسب متم چه باک
غم دیرینه بدل آمد با جانم

از ذوق این نوید بفرداش میرسم
انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم
دانسته که دیده ما را سواد نیست
که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما
کز خاطر او میل بصحرا رفته
آه گر هشیار سوی میفروش آرد مرا
گفت
چه کنم منزل ما دای گریست مرا

درد دل ما شنیدنی نیست
یارب آن سوز فگن در دل دیوانهٔ ما
ترا نه از من و از دوستی من ننگ است

بردن بخاک حسرت دیدار مشکل ست
خو می کنم بهجر تو ور نه زندگی
اگرچه کوهکن از پیش میتوان برداشت
بتو گمان مهر و وفا داشتی بیار
زان سوز بخششی نه ازین سو شکایتی
باقر یکی و عشق یکی و جنون یکی
دانم که سراپای وجودم همه درد ست
از بسکه بهر دام فتادیم و رمیدیم
منکر نمی شود که من اهد انگشته ام

لب بر لب من نهاده میگفت

هنوز آن سنگدل از ناز با من سرگران دارد

خضر از حسد بمیرد چو بروی یار باقر

کند ترسنده ام تا پیش او یک لحظه بنشینم

خود را بچه مشغول کند آه چه سازد

میکند خسته مشقت بمشقت جانی
عشق را حرمان بود لازم نمیدانم چسان
فارغ ز شیوه‌های جفا باش که ایشان

ما در خور فراغت وصل تو نیستیم

تماشا سرو در بستان ما را
اگر کلیم آید و آتش برد از خانهٔ ما
که چشم شوخ تو با کائنات در جنگ است

مردن و در آرزوی تو بسیار مشکل ست
دل کندن از رخ تو بیکبار مشکل ست
ولی چه سود کند سنگ راه پرویز ست
این جور ها سزای دل بدگمان تست
خون باد دل که صد سخن اندر میانه ساخت
گوئی تمام شهر ز دیوانه پر شد ست
داغ تو بدانم که کجا هست و کجا نیست
در دست کسی نیست که مشت پر ما نیست
باقر کسی بخیرگی قاتل تو نیست

جان تو بلب رسیده خاموش

مرا گشتست منت بر زمین و آسمان دارد

کند آخرین نگاه ره پا بدار گیرد

بی تعظیم تا پیدا شوم از دور برخیزد

بسمل شده را که طپیدن نگذارند

میتوان یافت که بیچاره چه حسرت دارد
صورت لیلی کسی پهلوی مجنون میکشد
آن دست مازند که دامان تو گیرند

ما را برای خاطر هجران نگاه دار

ص

۱۰۶

بسکه اندیشهٔ آن خوی ستمگاره کنم — هر زمان نامه انشا کنم و پاره کنم

دلِ کم حوصله بر نیم نگه قانع نیست — چشم دارم که سراپای تو نظاره کنم

ترا بر جمله خوبان برگزیدم ای چو جان خرم — ز دستِ من نمی آید که چشم خویشتن بر هم

ز غمت نمیتوانم نفسی جدا نشستن — به هیچ جای خفتن نه هیچ جا نشستن

بکدام سخت جانی ز تو دلربا بریدن — بکدام مهربانی بتو بیوفا نشستن

شده است از دو جانب کشش طلب بنوعی — گر تو هم نمیتوانی ز من احتراز کردن

ز من شکسته عجزی ز سر نیازمندی — ز تو سنگدل نگاهی به هزار ناز کردن

بی تو شب ماه تیره روزان — چون چشم سفید گشته تار است

روز هجران تیغ تو تشنگی کشید — در هر گلو که در دم مرگ آب کرده اند

آنکه دل سوز کشتن یارب از من شود — رحم پیدا کرده تا عشق پیدا کرده

بیدار میشوی و بمن رحم میکنی — گر بینیم بخواب که شبها چه میکنی

برگ گل را که بادِ صباحی منم — باغ هم جانب او نامه بی پیدا کرد

پیوند گسسته و خند د بتو دل — پیوند گسستن نمیبندد بتو دل

هر گفتی که حالت جان تو چیست — خون باد دل کسی که بندد بتو دل

گفتی که کنم فکر دلِ خالی آخر — او جان بلب رسید و تو فکر دگری کن

هم رو من و سوداء یار میباید کسی — وقتِ مردن بر سر بیمار میباید کسی

چون زلیخا نگرد جانب یوسف گوید — از ازل دیدهٔ یعقوب چرا کور نبود

آنکه دیدن بجز تنها گله دارد — کز نالهٔ ما گوش صدف آبله دارد

اولِ عشق است بر ما هجر میپسندی فلک — صبر کن چندانکه ما مستوجب هجران شویم

ندارم بیم سر ترسم که در هنگام قتل من — زند غیری بتقریب شفاعت لو بنه پایش

آه از آن بدخو که خود را گر بر آتش میزنیم — غیر ازین حرفی نمی گوید که حرفی و دود چیست

مولانا مشفقی

میرزا باقر

۱۰۷

محمد باقر یزدی

قاسم بیگ حالتی

حکیم کاشی

حسینی غیور

مولانا عرفی اصفهانی

خزانِ سادهٔ دل امروز دگر چون هر روز
در چمن بود زلیخا و بحسرت می گفت
می نشینم می نگیرم می‌گذارم می‌برم
مرا بر ساده لوحی های خزانی خنده می آید

گوشهٔ گو که بکام دلِ خود یکساعت
فلک شکستِ خاطرِ افگارِ من مکن
من و آن غمزه وش غم زده دانند و دلم

تو شرطِ یاری و رسم وفاداری نمیدانی
گر چه میدانم بجز رنجش ندارد حاصلی
کاش ای محرم کنی پرسیدیم کان مه کجاست
من بحرمان خوش و لم منت منه بر من صبا

کردی پس از رقیب نظر سوی من دریغ

زمجنون آنچه آمد در وجود از ما نمی آید
برد صد بار از مرگِ جوانی تلخ تر عمری

تسلیم نکشد آرزو اگر این ست

ای فلک گر میتوانی با رقیبان کینه ورز
همان بهتر که دل در دستِ هجران مبتلا باشد

با مدعی نتیجهٔ مهر و وفای تو

دو روز دور شد که دل حرفِ محبت بزبان دارد
گیرم که حرفِ قاصد با من همه فریب ست
اگر چه امشبم از درد هجران جان نمی ماند

لب سخنهای دروغِ تو تسلی شد و رفت
یاد رندان که در و انجمن آرایی مست
اضطرابی میکنم اما که پروا میکند
که عاشق گشت و چشمِ مرحمت از یار هم دارد

گریهٔ سر دهم و پیرهنی پاره کنم
بر دلِ شکسته ام دگر آزارِ من مکن
ناصح تو فکرِ نیک و بدِ کارِ من مکن

همین دل میتوانی برد و دلداری نمیدانی
هر چه یاد آباد میگوییم یاد و درد دلی
یک سخن گفتی و از چندین گمانم سوختی
از تو ممنونم اگر نزدیک محمل نگذری

خونِ مرا بخنجرِ آلوده ریختی

دو دیدن شیوهٔ سیل ست از دریا نمی آید
که با صد گونه حسرت بی تو باید زیستن تنها

هزار ساله وصالِ تو انتظارِ مرا

ور نه خصمی با غریبی همچو من دشوار نیست
غیوری این چنین بر او دنا کامی سزا باشد

خواهم نظاره کرد اگر مرگ امان دهد

بدان ماند که عاشق گشته دامن بهار دارد
این بس که دل زمانی امیدوار گردد
باین شادم که بارِ منتِ هجران نمی ماند

۱۰۸

صورتِ خوب ترا چهره گشایانِ قضا
ذوقِ یک لحظه وصالِ تو باآن می ارزد
صدره از بزمِ تو گر رنجه روم باز آیم
چه خوش است از تو پیمی که زروی ناز باشد
ز فریبِ وعدهٔ امشب نزدیم چشم بر هم
بر نگاهش به منِ سوخته ندرد زِ وصال
قاتلی خونِ مرا ریخت که در روزِ جزا
اوقاتِ خوش آن بود که سایه بر سر
بجرمِ آنکه نمودم بذوقِ روزِ وصال
گر کشد صدره مرا از ناز و استغنا کم است
تمنای که زو دارد دلِ امیدوارِ من
صد نگه جای که او باشد بهر سو میکنم
نمیگویم دلم او دارد اما این قدر گویم
از بسکه رفو زدیم و شد چاک
تو وفا با دگران کن که منِ سوخته دل
امشب بهیچ وجه دلم وا نمیشود
نگنجد نالهام در زیرِ گردون
صد تلخ و نرم شنیدیم براهِ تست و من
ای بادِ صبا طرب فزای آئی
از کوی که برخاسته راست بگو
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود

می نمودند بکینه یکدگر و جان میدادند
اگر کسی تا بقیامت نگران بنشیند
کششِ شوق بلائیست که من میدانم
که بعجز خویش درایم در صلح باز باشد
گر شب امیدواری درِ خانه باز باشد
در شبِ هجر بلائیست که من میدانم
نظر از نازِ بهنگامهٔ محشر نکند
آزرده ولی ز آتشم آنهم دگری داشت
فراق آنچه بمن میکند سزای منست
در خورِ حسنی که او دارد هنوز اینها کم است
تکلف نیست می ارزد بدیدن انتظارِ من
تا بتقریبِ نگاهی جانبِ او میکنم
گر من دل را ندیدم پیشِ خود تا دیده ام او را
این سینه همه بدوختن رفت
زنده از بهرِ همینم که جفای تو کشم
گویا که خاطرِ کسی از من گرفته است
مصیبت خانه ام بسیار تنگ است
دستِ جنون گرفته بویرانه میروم
از طرفِ کدامین کعبه پا می آئی
ای گرد بچشم آشنا می آئی
گر قطره به دریا چو رسد دریا شود

۱۰۹

چو آدمی بجهان نیست دل بکه بندم
جنون چاره من سرگشته را در کوه و هامونی

عارضت خوب خطت پهلوی یکدیگر
تغافل کردنت را عذر بسیار است میدانم

ننده در گوشی تو می سوزم
گسستگی لطالعم هست

ما عذر جرم اینکه چرا زنده ایم ما
رحم بکند از دل سنگ ز تمثال خود آن شوخ
عشق ظالم دوست تا عاشق کشی بنیاد کرد

مژه ها گم نشد از گریه من شب دگرا
گر غبورت نکند کلفت هم صحبتیم
شهر غم هجر تو بجان کار گر افتاد

ازین بهشت که بجای تو مباد دلگیر باشد
شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی
امشب بگذران گر میکنی فکر سوز من
سر تا بپای من ز ترحم دامن کشان بگذر

همسایه شنید ناله ام گفت
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
این دست که در گردن او می بینی

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد
نفس رسید بآخر هوس نماند جزین

کسی ز صفحهٔ خالی چه انتخاب نماید
که هر سنگیست فرهادی و هر خاریست مجنونی

هر کو می بینی طرف سوی نکو میگردد
ترا با آنکه جهان عاشق شکار است میدانم
همچو اخگر بزیر خاکستر
بر گرانی است هر چرا نگردم

خواهم نسیم خوشت ساز تو اگر گرمان دهد
از عکس خط تا رخش راه دو ماه است
آنچه با پرویز می بایست فرهاد کرد

بتوان لب بتخانه که دیارا
نگه عجز مرا عرض تمنایی است
امید وصال تو بعمر دگر افتاد

ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد
گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
من آتش بجان چون شمع تا فردا نمانم
مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی

خاقانی را دگر شب آمد

در بند سر زلف نگاری بود دست
دستی است که در گردن یاری بوده است

آخر در آرزوی وصال تو جان دهد
که بشنوم ز لب تو کاین مردن از برای منست

۱۴۰

تو ای صنم که مرا درد دلی چه سود از این — که در میان من و دل هزار فرسنگ است

مارا وداع کرد دل و دین بهر چه بود — الا ای نیاز که بر آستان بماند

بیم تیغم نیست لیکن این سر گرم بخت را — دوست میدارم که زیر پای او بسیار بود

ای صبا خاک رهش آر و مینداز بچشم — که بلا با همه زین تخت درون می آید

کرشمه چند کنی با من آخر این جا نیست — نمی دهد زمین آسمان نمی بارد

نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها — که دیده بر کف پایت نهد بخواب رود

مرا تو عمری شاید اگر وفا نکنی — چرا که عمر گرامی کسی وفا نکند

یار میگوید که از عشقم نخواهی برد جان — میکند دعوی و ما را دل گواهی میکند

خسرو است و شب و افسانهٔ یار و هر بار — قدری میگرید و پس بسر افسانه رود

کشتی که عشق دارد نگذاردت بدینسان — بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد

هر دو عالم قیمت خود گفته — نخ بالا کن که ارزانی هنوز

مرا از بهر تو جنگ است با دل — کنون با من گرفتار تو یا دل

سوزی از یاد درخت پیش گلی خواهم مرد — من همان به که گذر سوی گلستان نکنم

کشت آن ذوقم که چون حال مرا گفتند گفت — یاد می آید که من روز پیش او را دیده ام

بگفتندش فلان مرد از غمت گفت — نخواهد مرد چون من جان اویم

افتاده بودم در رهش آن نازنین ناگه بگفتا کیست این — گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد زیست این

وصیت میکنم گر بشنود ابروکمان من — پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من

زبان شوخ من ترکی و من ترکی نمیدانم — چه خوش بودی اگر بودی زبانش در دهان من

من اشک سیلان خنده می بینم آتش سوزنده — کنون بر سید به تخمی که من بکاشتم روزی

کسی نماند که دیگر به تیغ ناز کشی — مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی

خسروا روز وداع است تو خود در کشتی — آه از آن روز که بارت وسه منزل برود

۱۱۱

میرزا جانی فغانی

هر شب ز مصاحبان خود پیشان رنجند — این کج کلهان موی پریشان نرنجند
گفتند چرا تو دل با ایشان دادی — بالله که من نداده ام ایشان بردند

تیغ از گلوی سوختگان تند نگذرد — آب از زمین تشنه بآهستگی کند گذار
ز انسان شده ام خوار به پیش تو که هر چند — از جور تو کردم گله اعتبار نگرست

نا مدرمن گناهی و شرمنده ام ز تو — بر قتل چشم داری و هیچت بهانه نیست
سیاه بختی از این بیشتر نمی باشد — که مجلس دگری سوزش از چراغ منست

ملا غزنی قزوینی

دست انکار از گریبان اسیران بر نداشت — آسمان تا سخت جانی همچو من پیدا نکرد
اجل نمیکندم قصد و جان میگوید — که روزگار حسرت کشان همین دارد

خیالی لاهیجی

در بزم او کسم بدی هم نبرد نام — هر چند گوش در پس دیوار داشتم
دگر مباد نصیبم که نام عشق برم — بسی ست آنچه کشیدم من از محبت تو
ز بیم غمزه اش از دیده بر روی بنیم قرسم — چه تخصصی که ز چمن گل چیند و از باغبان ترسد
وصیت میکنم قاصد چو باز آئی بپایش را — اگر من مرده باشم یک بیک بر خاک من گوئی
درگنه کز جانب ما بود تقصیری نرفت — جوان در آمرزش که کار اوست تقصیر کند

۱۱۲

میر حیدر [illegible]

چو طفل مریضم بمهد زمانه — بهر عضو دردی و گفتن ندانم

درویش [illegible] تبریزی

بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی — نالد امر شناسی و گوشی بفریادم کنی

خواجه حبیب

تا بپای دار آمد از پیم شیون کنان — به هیچ جا در حق من نخبر تقصیری نکرد

میر [illegible] حسینی

ساقی بده آن باده که از هوش خود افتم — من بار خود م نکنفس از دوش خود افتم

میر [illegible]

رسید بر سر بالین بوقت نزع یار — چراغ زندگیم شام مرگ روشن شد

[illegible]

بهر طرف که نظر میکنم چراغان ست — خدا زیاده کند داغ عاشقان ترا
آرزو دارم که بر سرم از تو بعد از کشتنی — بی سبب از خالقم بیچاره رنجیدن چه بود
عوض بوسه نکویان دل و جان میخواهند — داده اند آنچه بمن تا تنگی از ما گیرند

دیوانه برایی بود و طفل بهانه‌ای	یاران مگر این شهر شما سنگ ندارد
چون مرغ قبله‌نما بسکه بی تو ناشادم	گشوده‌ام پر و پرواز رفته از یادم
گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد	آری دهد ولیک بعمری دگر دهد
بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات	رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد
هر که رخت سفر از دار فنا می بندد	محمل داغ بدوش دل ما می بندد
دست من گیر که این دست همانست که من	بارها در غم هجران تو بر سر زده‌ام
در آن نسخه که وصف لبت را بیان کنم	جان در میان نهم که ورق را افشان کنم
چو بیاد خلوت آهی بر آید از دل چاکم	پس از مردن شود ابری و گرید بر سر خاکم
وعدهٔ همصحبتان رفته روز محشر است	دیر می آید قیامت گشت تنهائی مرا
دل نگیرد در خورش مرا از دلستان دیگران	چون تواند زنده بودن کس بجان دیگران
ترا اگر آخر حسن است در اوائل عشق	چه لازم است که بار از خود بر نجانی
هزار دل شکنند تا یکی درست کند	فلک سلیقهٔ شاگرد شیشه گر دارد
طوق گردن یادگار حلقهٔ دام کسی ست	همچو قمری از گرفتاران صیادیم ما
چشم بر راه نسیم خوش خبر داریم ما	همچو بوی گل عزیزی در سفر داریم ما
دیدم بسر آن غزال دور گرد آمد مرا	از طپیدنهای دل پهلوی درد آمد مرا
کاش در تاراج گلشن صید گلچین میشدم	پیش از آن کز آشیان صیاد بردارد مرا
با چمن آسوده مرغان فوق پروازم کجاست	بال خون آلوده بیرون ز دام آورده‌ام
سخت تر دامان شود ای فصل بهار	پرده بر عیب ما ز ابر پوشیدن خوش است
گل بدست گلفروشان رنگ بلبلان گرفت	آب غربت تازه رو در گلستان را نساخت
دست گلچین قیمت گل جام لاله دگل میکند	باغبان در پای گلبن مست خواب افتاده است
لاف عشق ای لاله پیش داغ جگرخونان خطاست	سوز در روی نیست با داغ تو خون گرده است

۱۱۳

خار خارم گشت داو از دوستان سنگدل

آبروی دودمان تاک هم بخاک ریخت

نیست خسرو را غمی ملکش اگر بر باد رفت

جلوه گاه خوشخرامت خاک لاله‌زار

دیده تا میکرد سامان نگاهی خط دمید

میکند بلبل گمان باغبان صیاد را

خاک راه جلوه گاهی شو که خواهی گل شد

هر دو دیده غم شسته بخون هم صف مژگان

سوخت پیش از صبح تا خالی نبیند جای شمع

انضد اخواهم که ریزد دست گلچین چو گل

تهنیت گوید بستان را که سنگ عندلیب

سینه تا جا نگه از آن کربلای حسرت است

فرصت یکهفته هم بیرحم صیادم نداد

شوق انتظار دشمن و تا آنده و گداز

رفتی و از اشک بلبل در چمن طوفان گذشت

ما نبد وقت گریه مستی درین بزم آمدیم

تاک اسیر اسباب زمانی از نسیان و بهار

کنار آب یک جلوه گاه کیست حیرانم

نمک شناس اسیران چو از قفس رستند

خراش سینهٔ زنجیر دل بدر رود آورد

بی لوتیندارم که آتش در چمن افتاده است

توبه‌ام را سنگ بر شکست و فصل گل گذشت

دختر رز را عرس صهبا بستان گرفت

آه از آن سوزی که شیرین بر سر فرهاد رفت

آن حنائی نقش پای جابجا افتاده است

در میان ناز نیازان بر که این بیداد رفت

مرغ دست آموز شاخ گل صیاد توام است

سر بپای سودن و بیخود شدن خواهش بس است

چون حلقه ماتم زدگان گرد شهید است

مرگ ما پروانه بر خود سخت آسان کرده است

در سلام مرزه دراز نالهٔ بلبل گرفت

بر سر من آمد این آفت از مینا گذشت

آرزوی کشته هر سو شهید افتاده است

بی مروت اولین از آشیانم برگرفت

کافر بخون نشسته در راه کسی مباد

روز بر گل چون چراغان شب باران گذشت

می بده ساقی بقدری که چشم تر شود

قطره نامی میتواند شد چرا گوهر شود

که چون دیوانگان هر سو گریبان چاک میگردد

به تخل خانهٔ صیاد آشیان بستند

کمان کشان بچه مغرور صیادی نشسته اند

دود بوی گل دماغم را پریشان میکند

۱۱۴

نیست در ملکِ خرابِ عشق آباد اینچنین
از جوانی تا به پیری شب و روز آورده است
باغ را از رخنهٔ دیوار می بینم مباد
بر سرِ من آمد و بسیار زود از من گذشت
چنان از قیدِ آن صیاد آزادی هوس باشد
مباش در پیِ مرغِ شکسته پر صیاد
بیا ای گلبن تا آشیان می افگنم خود را
کسی در عاشقی هم پیشه چون من نخواهد
آشیانِ چند هم نگذاشت در ویرانه ام
سخت کوششهای صیادم بجان آورده است

ای هما از سرِ بالی سروسامان مگذر

دلم از سوزِ مرغانِ چمن بیتاب میگردد
جسان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد
بگو ای شیخ که بر دل بعهدِ با نگذارد
گل دمید از شاخ و بر خاکِ گلستان میطپیم

بهارِ صحبت و شورِ جوانی

نوبهار آمد که سوزِ بلبلان پیدا کنم
نالهٔ بلبل گره نگشود از کارِ دلم
گل نشست از جوش و از شاخی صفیرم رسته است
متاب رخ از قفسی تا بجای خود باشم
ذوقِ دلتنگی بوجدم در قفس آورده است

عاشقان ای بی بچشم از راهِ مهر آورده اند
فرصتِ یکی بما از بهرِ صحبت داده اند
باغبان تا در گشاید موسمِ گل بگذرد
دولتِ تیزی که میگویند شمشیرِ تو بود
که پرواز بلندم تا سرِ بامِ قفس باشد
رسد بپای گلی گر بآشیان نرسد
که تر سم برگِ گل بر خاک ریزد تا پرم وید
خرم گر آب شیرینی بیادم کوهکن آید
خانهٔ صیاد آباد آن که تقصیری نکرد
در قفس بلبل بگلگشتِ گلستان آورد

سایهٔ بالِ تو بدنامیِ دولت کرد

اگنم چون یاد پایِ گل بچشمم آب میگردد
که سیل زند دلم سبکی اگر از تاک میریزد
گر تو به نامهٔ ما مهر میفروش نزارد
کو پر و بالی که جای آشیان پیدا کنم

صفیرِ بلبل و بویِ گلی بود

در دهان برگِ گلی گیرم زبان پیدا کنم
فصلِ گل آخر شد و باقیست آزارِ دلم
نیست بر بال و پرم بندی گرفتارِ دلم
چو عکسِ آینه ما زنده از نگاهِ توام
بی خبر بند از دو اندازِ رهائی میکنم

ملا درکی قمی

درین وادی که من میباشم آبادی نمیباشد — سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی

چمن تو آن حسین کند لفش گشته دامنگیر ما — پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما

زنده در عالم تصویر همین نقاش است — خواب غفلت بمه را برده و بیدار کیست

ما را بمهربانی صیاد الفت ست — ورنه به نیم ناله قفس میتوان شکست

یاد آن گریه مستانه که ابر از مژه ام — آب می برد و خیال لب دریا میکرد

جنون نه روز ازل بود قسمتم لیکن — از آنکه دیر رسیدم نصیب مجنون شد

کم از یوسف نه بیش صبا بگشا گریبان را — که در عهد تو هم یک چشم نابینا شود روشن

باشمع مگوئید که مردیم ز غیرت — ما طاقت سرگوشی پروانه نداریم

میر محمد اسمعیل ... متخلص

امشب ای دربان مهمان عزیزی آمدست — گر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست

بران عاشق کشش میباک مینازم که در محشر — اگر دعوی خون خود کنم باشند گواه من

۱۱۶

همین بس کوهکن را با همه و دوستی که از ما شد — بر افروز در رخ شیرین خسرو مضطرب گردد

نمیدانم چه سازم آه با جان غیور خود — که بهر دیدنش می میرد و سویش نمی بیند

زود تسلیم شو ای خسته گر انجا چیست — گر نیاید بعیادت بعزا مے آید

دوش بر نعش غریبی نگهی کردم که تو — هم پیش گریبان تر از اهل عزا می آمد

خوش آنکه شب گشتی و روز بر سرم گوئی — که آه این چه کس ست و گذشته است این را

راضی ... — بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست — تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست

عبدالحکیم ... خاقان — ادای حق محبت عنایتست از دوست — وگرنه خاطر عاشق بهیچ خرسندست

عظمت خان — آخر بهیچ خاطرش آزرده شد ز من — رشکی به بین که طالع دشمن چه میکند

[illegible] — ستاره ایست و در گوش آن هلال ابرو — ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

[illegible] — ای کاش مه ز رخ نقاب ستند و نه پرسند — جرمم که ندارم سر سودای قیامت

توای غافل ز آتش خانه سنگی چه میپرسی — ببین از دور تا دود از نهاد خاره برخیزد

شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد / بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

بره تو هر که بینم گشته این غمم که سنگین / چه فریب خورده باشد بچه دل نهاده باشد

گمان نداشت که از دوم کشد تغافل او / خیال کرد که من تاب این ستم دارم

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند / غباری بر دل از هر کس که دارد بر من افشاند

ز جهانیان ندارم بکسی بجز تو الفت / و گرم تو هم نخواهی سر بیکسی سلامت

کسی چگونه ره دل ز غم نگه دارد / خرابه دل عاشق هزار ره دارد

رفتم از کوی تو ای خو بجفا کرده بگو / صرف اوقات بآزار که خواهی کردن

نیاز عاشقان معشوق را در ناز می آرد / تو ترا با وفا بودی ترا من بیوفا کردم

ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم / سپند آسا ز جا بجستم و فریاد میکردم

بروز وصل از آن خاطر حزین دارم / که دشمنم چو فراق تو در کمین دارم

از خدا قرب تو آن روز که میخواست رقیب / کاشکی آزادی ما نیز تمنا میکرد

زلفت بخط سپرد رضی عهد دلبری / خوبی ازین دو سلسله بیرون نمیرود

خوشم به تنگی دل غنچه سان که خنده گل / بمنت دم سرد صبا نمی ارزد

حسن تا دید ترا دست ز یوسف برداشت / باغبان تربیت گلبن نو خیز کند

با چنین بختی که خود هم دشمن جان خودم / ساده لوحی بین که خواهم دوستدار من شود

در بزم از آن به پهلوی خود جا دهد مرا / تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

هر گه بناز رو بچمن خنده میکنی / گلهای باغ را بهمه شرمنده میکنی

نقش قدم گرم روان آبله دارد / دل سوخته چشم برین قافله دارد

اول عشق تو بجز اشک سامان نداشتم / این زمان چشم بصد خون جگر تر میشود

سرم بعرش رسد گر زمانه بیمهر / بقصد آنکه بجا گم فکنده بر دارد

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب / جهان و هر چه در او هست از تو یار از من

۱۱۷

رمید خاطرم از هرچه هست در عالم / بغیر یار که او عالمی دگر دارد

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند / صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد / اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگست

فضای کنج قفس دلنشین افتادست / وگرنه در همه جا آب و دانه بسیارست

گفتم به بلبلی چکنم در فراق یار / از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد

بیدرد در ادا و مراد رد میرسد / روزی بقدر حوصله مرد میرسد

هرکه یکدم سر هم صحبتی ما دارد / گر دم تیغ بود بر سر ما جا دارد

جز دم تیشه فرهاد کزو خون میریخت / هیچ کس اشک فشان بر سر فرهاد نبود

مطلبم یار دگر در خاک و خون غلطید نیست / گر بگیرم روز محشر دامن قاتل بکف

بیابان بلا خاری ندارد / که از دامان من باری ندارد

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد / که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گیرد

تنها نشسته ایم و طلبگار خون خودیم / مکتوب اشتیاق بعنقا نوشته ایم

بگذشت مست و گفت که من کیستم بگو / گفتم باو که صاحب من می شناسمت

ای جرس این همه فریاد ز دلتنگی چیست / شکر با کن که دلت جای طپیدن دارد

چها کنم دل او گر شود بغم مانم / جنون بسر زده را دست من بسنگ مباد

تا قیامت دگران کشته نگیرد آرام / گر دلش زخم دگر خواهد و قاتل برود

طالع شهرت رسوائی مجنون عجب است / در ره طشت من و او هر دو زیکبام افتاد

گرم چو پرشته لباس از گه بپوشانی / برآورم سر خود در ایمان بعریانی

دل دیوانه خود را بزلف یار می بندم / اگر عاشق شدن کفرست من زنار می بندم

بندگی گیتم تمیز کعبه و دیرم کجاست / دیده ام هرجا دری آنجا سجودی کرده ام

بخت گر در خواب یکشب همدم یارم کند / دل طپید از ذوق چندانکه بیدارم کند

محمد رف
محمد رف
یقائی املی
سلطان بیگ ابی
رشیدی زرگر
١١٨
محمد رف
محمد رضای کشمیری
تا علی خان
حسن بیگ رفیع
سیدای
نصرالله خان
رضی

لبان چشمم که گرید زر درد هر عضوی / غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

گر پیشِ نهالِ قدِ او جلوه طرازست / عذرِ گنهِ سرو همین قدِ درازست

لحظهٔ آینه از وصلِ تو محروم نشد / میتوان گفت که اقبالِ سکندر دارد

راهب خمِ باده پیرِ دیری بود است / پیمانه حریفِ گرم سیری بود است

این مشت گلی که گشته خشتِ سرِ خم / میخوارهٔ عاقبت بخیری بود است

اشکم ببین ز دیده چه بیتاب میرود / تا چشم کار میکند این آب میرود

گویند مردمان غمِ دیوانه می خورند / دیوانه هم شدیم و غمِ ما کسی نخورد

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی / این هم که جوابی ننویسند جوابست

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز / محبتِ تو دو کس باهم آشنا نگذاشت

بجنگ کوش که دشنام رو برو بر من / هزار بار به از بوسه به پیغام ست

همنشینم بخیالِ تو و آسوده دلم / کاین وصالیست که در پی غمِ هجرانش نیست

پس از عمری که بهرِ پرسشِ بیمار می آید / غمِ خود با که گویم همرهِ اغیار می آید

چنان بد و ستیم خواهم اعتماد کنی / که صد ستم کنی و عذر خواهِ من نشوی

آخرِ مهر و محبت نه همین سوختنست / تا چها بر سرِ خاکسترِ پروانه رود

روزِ اول که به استاد سپردند مرا / دیگران را سبق آموخت مرا مجنون کرد

پیوندِ دوستی تو از آن پاره میکنیم / تا باز دوزم و بتو نزدیکتر شود

چه سود از اینکه حریمِ دلم نشیمنِ تست / که در میانِ من و دل هزار فرسنگ ست

گر بپرسند بجز از لبِ خونخوارش / سببِ قتلِ من از خنده جوابی دارد

بسوی مصر نیامد نسیمی از کنعان / که دامنی نزند آتشِ زلیخا را

خود فروشی باشد ار گویم نمی ارزم بهیچ / لیک بر جانم گرانی دارد ارزان زیستن

عذرِ ستمی خواست که خون در جگرم کرد / میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

میر محمد جعفر ...
راجی
میرزا سعید رضا
رضای ...
سلطان حسین ...
محمد امین ...
119
زرقی ... تا فظ شیراز
ملا جمهور ...

یک ناوک کاری کمان تو نخوردم
هر زخم تو محتاج به خون دگرم کرد

ترا به نکهت پیراهنی مضایقه نیست
دلی بطالع ما راه کاروان بستند

زکی از بجو و بیهای جرس و ناله دانستم
که ره گم کرده سر در پی این کاروان دارد

گر دل از عرض نیازم سر ادبی نرسید
این قدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میرد
که در قفس بتمنای گلستان میرد

زکی دیار محبت غریب ملکی است
درو کسی که به پیری رسد جوان میرد

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم
مگر روزی که گیرد دامنت خاری سر خاکم

نه نکهتی ز گلی نی خراشی از خاری
درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری

بد خو مکن بوعدهٔ وصل اهل درد را
بگذار تا بمحنت هجر تو خو کنند

بیک شب چه عشرت توان کرد با تو
تماشا کنم می خورم راز گویم

رعایت کن بکار خود امروز که فردا چون آتش
گرم رفتن چه شوی سوی به پرسش ختن آن کرد

باچنین لعل لب سیراب بر من نگذری
تشنه ام ناگاه خود را بر زلالی میزنم

دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را
تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را

حدیث عشق چه داند کسی که در همه عمر
بسر نکوفته باشد در سرائی را

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
که تحمل کند آن لحظه که محمل برود

خبرها برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتادست

سعدیا این همه فریاد تو بی چیزی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می آید

بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست
گر دشمنی کند دوستی بیفزاید

دو عالم را یکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

زلالی [illegible]
زینتی استرآبادی
زین خان کوکلتاش
سید حسن غزنوی
۱۲۰
زمانی یزدی
شیخ سعدی علیه الرحمه

مردمان منع کنندم که چرا دل بتو دادم / باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

سعدی از داغِ جگر پنبه مکش / مگشا روزنِ آتشکده را

زمن مپرس که از دستِ او دلم خون است / ازو بپرس که انگشتهاش در خون است

دی زمانی بَرِ سعدی بتکلف بنشست / فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

سعدیا نوبتی امشب دهلِ صبح نکوفت / یا مگر صبح نباشد شبِ تنهائی را

برگِ گل نیست که افتاده بطرفِ چمن است / پنبهٔ داغِ دلِ بلبلِ خونین کفن است

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت / ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است

گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام / من آنچه دیده ام ز دل و دیده دیده ام

چشمِ سرمستِ ترا عینِ بلا می بینم / لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست

گاه گاهی دامن افشان آید قدِ رعنای او / تا نه بیند دیدهٔ غیری نشانِ پای او

عاقبت سر ز گریبانِ تو بیرون آورد / بوی پیراهنِ یوسف ز جهان گم شده است

آزرده شد از چشمِ من امشب کفِ پایت / ای مه ای کفِ پایِ آخر چشمم رسیدت

مردم از غم سخن از زلفِ خود چند کنی / این نه حرفیست که گوئی و بشکر خند کنی

بقتلِ من کشد شمشیر نی از بیمِ جان ترسم / که طفلست و چو می بیند گشته ام ترسد ازان ترسم

عاشق و سامانِ جوی شیر و تقصیرِ بیستون / خنده بر بازیچهٔ فرهاد می آید مرا

ز بزمِ وصلِ تو امشب نشسته ام خجلت / که بیمِ هجرِ تو سر در کنارِ من دارد

ندانم آنکه بدرگاهِ کعبه رو آرد / بعذر خواهیِ آن خاکِ آستانه چه کرد

کنون که دل ز تو کندم دگر چه فائده داد / نوازشِ دلِ بی مدعا چه فائده داد

کارم گهی ستمگری و گه شکستِ اوست / جنابِ عشق هر چه کند حق بدستِ اوست

مجنونِ خلوتِ دلیست زانکه در محشر / بیک کرشمه به بندد زبانِ دعوی را

از قتلِ من مترس که دیوانیانِ حشر / مجرم کنند مهرِ تو صد دادخواه را

۱۲۱

میرزا ... | کمال الدین ...

نگذاری که غباری بدلم بنشیند | گر بدانی که چه ذوقست ز آزار مرا
ناله من شده گر باعث درد سر تو | دست دل گیرم و بیرون دوم از کشور تو
در معرکه جهان من شیدائی | چشمی بگشادم از سر بینائی
دیدیم کردرو نبود بیداری کسی | من نیز بخواب رفتم از تنهائی

تاب دیدن نی طاقت شکیبائیست | تو چون نقاب کشی رحم بر تماشائیست
در روزگار عشق تو من هم فدا شدم | افسوس کز قبیله مجنون کسی نماند
چشم بر راه میخواران که کی باران شود | ابر میخواهد مستان خانه گو ویران شود
اینم دیت بس است که هنگام باز خواست | نعشم بر آستانه قاتل نهاده اند
غریب شهر تو ام من بکشن مرا و مترس | که هیچکس بدیار من این خبر نرساند
وقتست که چون صبح ببالین من آئی | شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم
من آن نیم که نسیم گلم فریب دهد | بآشنائی بلبل اگر بباغ روم

ملا سیری ... | اگرچه فاش نگردد شکست نمیگردم | دلی ببین که اگر در دلم نمی گردد
رقیب تا نبرد پی بوادی وصلت | بجای پا همه جا سر نهاده آمده ایم

فریدون ... | هر چه دیدم من ازین دشمن جانی دیدم | غیر دل روز جزا با و گرم کاری نیست
قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت | قربان زبانت تو بگو یار چه میگفت

... | با آن رخ زیبا که در آئینه نظر کرد | خود نام خدا نام خدا میکند امروز
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید | گرفت نامه و از هم دریده هیچ نگفت
من نمیدانم که دل میشود از غم با جگر | آتش افتاده است در جائی

صائب ... | خرابم میکند در می پرستی همت مینا | که گر یک ساغرش گم شد دهی نارمی بندد
چون گرفتاری من دید ترحم فرمود | که دگر دام نسازند و قفس نفروشند

ملا ... | در هوای عشق پرورده دل دیوانه را | چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را
ننگ و ناموس جنون در گردنم افتاده است | نیست مجنونی که بسپارم بآن زنجیر را

جواب نامهٔ من غیر ناامیدی نیست — ز دست سودن بال کبوترم پیداست

دل محمود شد اسیر ایاز — کار خود کرد عشق بنده نواز

مسیحا چارهٔ درد محبت کی شناسد — بیار ای عزیزان سر حشیم بیماری

مجنون خموش ناقهٔ لیلی بهر قدم — عرض نیاز او بزبان جرس کند

تا چند دیر و کعبه مخوان این فسانه را — همچون کمان حلقه یکی کن دو خانه را

در چمن دوش صبا بوی تو سودا میکرد — گل بکف داشت زر و غنچه گره وا میکرد

آیینه بکف گیر که از رشک بمیرم — در کشتن من حاجت شمشیر ندارد

هما تیکلیم مرا خشک و ناتوان دید — هنوز لذت این استخوان نمیداند

گرم آتش بازیم چون بید در طفلی پر — گفت این مجنون مشق خشت بازی میکند

میرزمی ست تغافل در سر خاک سلیم — خاکساران تو ای شوخ دعا میگویند

میتوان مرد از تغافل نگاه گر آشنا — دو سه روزی نخ طید گردل کم فرصت ما

گاهی گذری جانب ویرانهٔ ما هم — مجنون ... آخر ابه هست

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمی زنند — دریا دلان چو آب گهر آرمیده اند

بدعوی گاه محشر سر من شور رسوایی — میان ما و مجنون گفتگو بسیار خواهد شد

ازین بیرحم صیادان هوای کی بلا — که آتش میزنند از بهر یک نخچیر صحرا را

استخوان من مجنون تفاوت به سوار — ای هما چاشنی درد فراموش مکن

تن مده اختلاط حسیان را — جامهٔ تنگ زود پاره شود

دل از کف داده ام اما نمیدانم کرا دادم — کسی این نسخه از من برده است و رفته از یادم

در عدم هم ز عشق شوری هست — گل گریبان دریده می آید

در ته خاک نیز راحت نیست — سبزه دامن کشیده می آید

عالمی از بسکه جاسوس اند بدنام ترا — از صبا چون بوی گل گیرند پیغام ترا

۱۲۳

محمد قلی سلیم

سالک قزوینی

محمد افضل سرخوش

فزود چشم ترمن شکوهٔ خوبان را

شد روز دل سیاه چو برگشت داغ ما

ما را جدائی از تو بس از مرگ هم بلاست

یکبار از میان دو عالم برآمدم

بعد از وفات هم نشود کم جنون ما

نهان ز ضعف چو گردست در میان هوا

کاش بودی اعتبار صورت دیبا مرا

شور محشر کرد صحرای قیامت باغ را

اگرچه شمع قد آن ستم در آغوش ست

کدام ماه جبین دوش مجلس آرا بود

این سخن در زبان نگین دل که دعوی میکنند

بدور خط او عاشق ازین بدنام می افتد

شد ز اشکم رفته رفته دیدهٔ گریان سفید

ز بیکان خدنگش بسکه دارد رخنه اعضایم

آئینهٔ شکستهٔ دل پیش روی یار

جدا از روی تو آئینهٔ دلی دارم

خیال نوش لبان پا نهد بسینهٔ من

چو میر در زنده دل نبود غم از تاریکی گور ش

باز شد چشم دلم از بیتی مقدار خویش

ما گرفتاران شدیم از اتحاد اجزای هم

نباشد بی رقیبی عاشق آزاری بهر روی

کنار آب در چیدن کند چراغان را

ماتم گرفت خانه بمرگ چراغ ما

گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما

آخر چو تیغ تیز بریدم نیام را

چون تخم بزیر خاک شد جوش خرمن ما

دعوی خرقه پشمین وجود خاکی ما

تا شدی در زیر پای نازنینی جا مرا

دیدهٔ نرگس از آن حیران اهل محشر ست

هنوز دور چو فانوس از بر و دوش ست

که شمع از در فانوس در تماشا بود

چون نگین از حرف مردم نام پیدا میکنند

که طشت آفتاب از بام گردون شام می افتد

میکند ابر سیه را عاقبت باران سفید

مشبک سایهٔ من بر زمین چون دام می افتد

صد جا بیک نگاه گرفتار میشود

کز اضطراب چو سیماب پاره پاره شود

بآن کرشمه که شیرین به بیستون آید

که بیرون می تراود همچو فانوس از کفن نورش

عالمی را دیدم از افتادن دیوار خویش

همچو بند نیشکر داریم سرتاپای هم

سگی افتاده می بینم بدنبال هر آهوی

۱۲۴

رباعی

خواهم لبی بعرض تمنا گریستن | چون چشم بلبله بود دریا گریستن

هر لالهٔ خونین دل جاکی بود دست | هر برگ گلی دامن پاکی بود دست

این باده که تشنه بخوردش امروز | دیروز جگر گوشهٔ تاکی بود دست

رباعی

مقصود جهان ز مهر و ماست یکی | رهبر دو بود ولیک راهست یکی

در دیدهٔ محمد و علی فرقی نیست | گر چشم دو تا بود نگاه ست یکی

سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع | آن قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

دل باختهٔ عشقم گفتم غم دنیا را | تصدیع مکش مهمان من خانه کجا دارم

چکنم خاطر صیاد عزیزست مرا | ورنه از کشمکش دام به تنگ آمده ام

هر کس که شبی نشست با تو | بسیار برو زمانه نشیند

از چاک دل نظر به رخ یار میکنم | سیر چمن ز رخنهٔ دیوار میکنم

تا کی گشتی آزار پی طبل و علم | سرگشته مشوی در طلب خیل و حشم

تا چند چو فانوس خیال از پی هم | گردد بدل تو فیل و اسپ و آدم

فرما گرانی از سر کوی تو دلگیرم (می برم) | فریاد ناتوانی توام ورنه دیگرست

خود فروشی تا بکی ای نافه پیش زلف یار | آخر از موی سفید خویشتن شرمی بدار

رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم | داغی بجگر ماند ز هر جای تو ما را

با هر که بنیمش چو بپرسم که کیست این | گوید که این ز عهد قدیم آشنای ماست

نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر | شمع سان آرند بیرون کشته زین محفل مرا

با من سخن از فرقت دلدار مگوئید | از مرگ سخن بر سر بیمار مگوئید

از شادی بسیار مبادا که بمیرم | با من سخن وصل بیکبار مگوئید

چند همراه رقیب آید و از من گذرد | چند غم بر سر آرد دل دشمن گذرد

نبوده غیش از این هرگز خبر از عشق غمازش | ز بس بردم گمانهای غلط کردم خبردارش

همه نگاهش بمن سوخته در روز وصال | در شب هجر بلائیست که من میدانم

ناصر علی خان ...
ملا ساطع ...
ملا محسن ...
امیر شاهی سبزواری
ملا علی اکبر ...
سرایت

۱۲۵

مولانا ...
امیر شاهی سبزوار
میرزا اشرف قزوینی

خوش آن ساعت که پنهانی بر دیار بیایم
چو میگردد نظر سویم سوی اغیار میدیدم

ترا ای مه بیوفائی شناسم
بنوعی که هستی ترا می شناسم

چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو
که من طالع خویش را می شناسم

گذشتم از سر و گفتم بناز مرا این قدرست
کشید باز من و گفت نازم این قدرست

کی غم عاشق ز سیر باغ و صحرا میرود
عشق تا باد و ستم با اوست هر جا میرود

ز گردون مرگ میخواهم حیاتم میدهد آری
فلک بسیار زینسان لطفهای بیمحل دارد

آنچه دل از بیم آن میسوخت در هجر بود
آخر از ناسازی گردون بآن هم ساختم

چشمان من بر ویت ز عاشقی چنانند
کز رشک یکدگر را دیدن نمیتوانند

دمی که درد دل خویش خواهش گریم
کند بناز بنوعی نگه که نتوان گفت

خوش شبی که تو سرم در ته پایت نازم
تو زدی بر سر من پای و گفتی سر کیست

خوش آن زمان که نکویان کنند غارت شهر
مرا تو گیری و گوئی که این اسیر منست

خوش آن شبی که در آغوش گیرمت تا روز
بزیر پهلوی تو دست من بخواب رود

شرمندهٔ ز طعنهٔ مردم برای من
خوبی تو بلای تو هم شد چه جای من

زمام از دست لیلی در ربود ای ناقه کاری کن
سر خود گیر و بر مجنون سرگردان گذاری کن

تیرت گذشت از تن بیچون خیال ما
این خود گذشت فکر دگر کن بحال ما

به بیدردان نشینی کی نظر بر من نگاه از تو
نه درد عشق میدانی نه قدر حسن آه از تو

شنیده ام که ز اغیار تنگدل شده
ز جورها که همی کرده منفعل شده

بختم اگر تلافی غمهای من کند
یکروز خوش بمردم عالم نمیرسد

هر ذره ز خاکستر من در کف آهی ست
چون سرمه که در رهگذر باد فروشند

طوفان گریه که مرا بی تو هر دم ست
وصل از بعمر نوح تلافی کند کم ست

ز خط زائل نگردد جانفزائی لعل جانان را
ز خاصیت نیندازد غباری آب حیوان را

۱۲۶

فریاد ز چندین دل پر درد برآید
ناله کی شنوم سخت غریبانه مگر
قسمت خویش از جنت نظاره دوست

دوشم که دیده نور ز شمع وصال داشت
بنشست آن قدر که ببینم رخش درست
تا ابد مایهٔ رشک دل پرویز بود
سینه بر خنجر او زان که شهادت بنهاد

پی مراد دل از جای بر نمی خیزم
این که گامی دو سه زد ناقهٔ لیلی بغلط
کم کن ای شاپور از تکرار نقش گفتگو
تن آن برشک گل یوسف ابر نیز عجب نبود
ناتوان شاپور را امشب که پیش آمد که باز
بوفای دو سه روزش مده از ره شاپور
حال مرغیست دلم را که باندازه چمن
ز دست بوالهوس خواهم ز کوی او ولیم مسکین
چه خورم حسرت پرواز گلستان ای کاش
امشب ای همنفسان در همه خوابید که من
بهر گلشن که با این نغمه پردازی وطن کردم
تا کی ملامت مژهٔ اشکبار من
گشت مرا تغافل فلک دیده چو شدی و چار من
فدای تندی خویش شوم که چندانی

در کوی تو هر جا که نهادیم قدم را
مرغ بیبال و پری و قفسی افتاده است
همه کس یافته شاپور مگر آدم نیست

این غیرتم بسوخت که پروانه بال داشت
چشمش هزار کار داش صد خیال داشت
نقش شیرین که بمرگ از دل فرهاد نرفت
تا قصه سنت آمد و گشته بقاتل جهد

که بخت خفته سر اندر کنار من دارد
آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد
این سخنها آدمی را زود کافر میکند
که طرفی و امن از خجلت نجا که پیرهن تو شد
میکند فریاد سر بر خشت بالین میزند
که همین راحت جان آفت جان خواهد شد
ز آشیان آید و در دام گرفتار شود
چو نقش از جای بر خیزم اگر صد بار بنشینم
بگذارند گر گنج قفسی گرم کنم
با دل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دارم
زیارتگاه مرغان چمن شد آشیان من
یکبار هم نصیحت چشم سیاه خویش
یافته که عاشقم وای بروزگار من
گه زار تر ز غم دیده و ار حم گشت کرد

۱۲۷

چشم یعقوب بره چشم زلیخا بر ره‌ای
زمین عشق بکو نیست صلای گل کردم
آزردگی اهل مع فاپیش تو سهل ست
ز من بغیر خیالی نمانده است هنوز
بجرمی آنکه شبها در سر سیاه جانانرا
دل گفت یا نصیب ز دست جنون بود
تو عاشقی امروز دو چارم شد و مردم
امروز شد از زانی ما تا چه شود باز
گفتم بحرم محرم این خانه کدام ست
من این نیم که فکر تلافی من کند
دل با آن درد و نه بندیم که چون زخم بیم بس

فنا و از زخم دل مرهم همانا
ز برهم یار شفائی نمیم و مرهم

تو آن نه گر از ته دل یار کس شوی
بنیدا نم که دل را از که این جشن و ستانم
چه بلا بر سر نازل ز شفائی خوبان
حال آن مرغ چه باشد که پس از گل تا جای
گر مست در جفا دل اهل جهان مکن

آن بمروتی که تو هر روز میکنی
تا حشر میشود گله پامال میشود

به ستاری بدارم بر سر بالین بیماری

نکهت مصر درین بادیه سرگردانست
تر خصم کرده زنا و دوستی تماشا کن
باید که دل بوالهوس آزرده نباشد
بخاطرت چو رسم از من احتراز کنی
بزندان کرده ام در تنگنای سینه افغانرا
چاکی که از برای گریبان نگاه داشت
کز داغ که میسوخت که مژگان تهی داشت
آن لطف که دیروز بجال دگری داشت
آهسته بمن گفت که بیگانه کدام ست
این خنده‌های زیر لبی عذرخواه کیست
بر در وصل بدریوزه درمان برود

بسهو از کوچه مرهم گذشت ست
شوم دو چار بهجر بکه درسر غ داشت

این یکدو روز لطف زبانی غنیمت ست
ربوده‌اند از همش چندانکه مسکین از میان گم شد
که بما وعده دیدار بمحشر ندهند
غنچه دل بخس و خار گلستان نبرد
شرمنده ام که حوصله محشرم نماند

خود را دهم فریب که فردا کنند
امروز را خوش ست که روز جزا کنند

اگر دردم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

[illegible]

باین شوخی نمیدانم چه خواهی کرد دستوری
که گر جائی رود چار خود شود بدنام میگردد

مرغی چه همای دل من گشته شکارت
شکرانهٔ این صید تهی کن قفسی چند

نیست همرازی که بجز آن شیشهٔ ساعت دمی
سر بهم آریم و یکساعت دلی خالی کنیم

دلم از بدگمانی تا بصد ره افگند قاصد
حکایت گوید و عمداً در اثنای سخن خندد

جاودان گر بدلم خانه نسازی باری
باش چندانکه دلم بوی وفا بر دارد

شهرت نمک دعوی عشقست وگرنه
زان گونه توان زیست که جانانه نداند

باین دو روزه حیاتم سر خفا کسی ست
که گر بقای ابد باشد او وفا نکند

رشک کاری کرد با نفس که چون من پیش دل
می برم نام وصالت بر دهانم میزند

وفای شمع را نازم که هر شب میکند روشن
چراغ چشم در راه تربت پروانه می‌سوزد

نشد فرصت که چندان لذت از وصل تو برگیرم
که در ایام محرومی من و دل را بکار آید

دلم بحسرت دیدار باغ میشود
که بر امید وفای گل آشیان بستند

نیست همرو یکه بپیش او تهی سازم دلی
میروم تا گریه بر تربت مجنون کنم

کار مرا نیست فروغ رخ عالم سوزش
این چه داغیست که از خون من افروخته است

بغلط هم نزد و بر سر مجنون لیلی
عاشق این بخت ندارد زخمی ساخته اند

من خود نمیگویم که بسل باما تو خود انصاف ده
یک زخم الماس این همه یک جان آزار این قدر

رد کرد نگاهی که رقیبت نه پسندد
قربان سر ناز کن و سوی من انداز

منکه قدر ساغر بی التفاتی میکشم
این تقرب کو که گویم باده با دشمن مکش

تا بکام جبههٔ دل نقش پای خویش کنم
بیش ازین نتوان پشیمان بود [illegible]

بحسرت دیده از نظارهٔ دیدار می بندم
نگاهی زاد راهم کن که رخت بار می بندم

غافل ز بس شدیم ز کویش دم وداع
دل را ز اضطراب همانجا گذاشتیم

بیگانم من و از بهر تسلی خواهد
عذر آن طور که سوزد به گمان دگرم

چون لب ز قصهٔ اظهار مطلب وانم
بزبان نگهِ گرم تماشش کردم

این چه انصافست آخر کز تمنای مرا
منکه راضی از نگاهِ زیر مژگان میشوم

خواهم هزار دل که یکی را چو رد کند
بستانم و بدستش از آن بهتری دهم

بهرِ جانی نتوان داد از آن کشته نیم
که بدامانِ تو در روزِ شمار آویزم

آبرو در نظرِ شکوه مرا هیچ نماند
بسکه نزدیک لبش بردم و باز آوردم

امشب ز یار رخصتِ آهی گرفته ایم
دستورِ عاجزانه نگاهی گرفته ایم

عجب متاع عزیز نیست این وفاداری
که مفت هم نخریدند هر کجا بردم

مروتی موقوف پرسشهای یکی یک طرف
بیمروت لایقِ پنهان نگاهی نیستم

تو جلوه چون دهی ای اجل از سرِ ترحم
همه جا کند منادی ز تو احتراز کردن

۱۳۰

ای غم تو اگر خاطرِ ما سهل گرفتی
ما از تو نرنجیم که دیرینهٔ مائی

ای کاشکی گمانِ خریدار بردمی
تا دست گل گرفته ببازار بردمی

در حیرتم که آینه ننهادیت ز کف
فریاد میکند که تو شیدای کیستی

رباعی

خورشید رخی از تو سهائی از ما
جمشید وشی از تو گدائی از ما

تقسیم چنین شده است از روزِ ازل
بیگانگی از تو آشنائی از ما

کامی ندیدم از شبِ وصلت که داشتم
چشمی بجانبِ تو و چشمی بسوی صبح

لائقِ مجلس نیم لیک از برای چشم زخم
شاخِ خشکی نیز در کار است بستانِ ترا

شبهای هجر را گذرانده ایم و زنده ایم
ما را بسخت جانیِ خود این گمان نبود

دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی
مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد

اسیرِ عشق گرفتارِ بندِ تقدیرم
چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

گهی بروی تو گاهی بسوی گل نگرم
کند مقابله کس چون کتاب را تنها

ملا شیدا

چرا در آتشِ سوزان نسوختند مرا
بدست همچو تو کافر فروختند مرا

وقتِ مردن دامنِ قاتل بدست آید مرا
ز قتلم بنوعی سخن میکند
یک جور را هزار دلیل آورد بعد
با آن بیرحم خواهی گفت از بهرِ خدا قاصد
دستِ من گیر که این دست همانست که من
ز یارهٔ دلِ من هیچ گوشه خالی نیست
بباغ میروی و همچو بید میلرزم
با هر که حرفِ دوستی اظهار میکنم
ماهِ من مست برون آمده شب سیر کند
یک نفس واشدنی داشت دلم گل زده بود
مرا الفت ز دام آزاد خواهد کرد میدانم
پیالهٔ نقشِ دگر زد رخِ فرنگ ترا
دور از چشمِ تو بخشاید دل از بستان مرا
مانی چو نقشِ آن بت بدست میکشد
همچون جرس ز دوستی یار یگانه ام
نمیخواهد دلم زخمیکه با مرهم بود کارش
آن بخت نداریم که هم بزمِ تو باشیم
آن دهان و ز میان بوس و کنارم آرزوست
دارم دلی که دارد هر ذره اش هوایی
فتنه بازاری بچشمش داشت پیدا شد مگر چیست
بسکه در سر هوسِ روی تو دارد دیده

آخرِ عمر آرزوی دل بدست آید مرا
که گویی مرا دیگری کشته است
یارب که دلربای کسی نکته دان مباد
که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم
سالها و غمِ هجرانِ تو بر سر زده ام
کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده است
که از شگفتنِ گلها بتو هوا برسد
خوابیده دشمن است که بیدار میکنم
طورِ بد پیش گرفته است خدا خیر کند
مصرعِ ناله ز من بود که بلبل زد و برد
ولی بعد از زمانی یاد خواهد کرد میدانم
شرابِ روغنِ گل شد چراغِ رنگِ ترا
می نماید ترکشِ پرتیر نرگسدان مرا
چون میرسد بساعدِ او دست میکشد
فریاد خیزد از در و دیوارِ خانه ام
من و آسایش و دردی که از درمان نبود عارش
ما و سرِ راهی تو و آسایشی و نگاهی
نیست چیزی درمیان و صد هزارم آرزوست
چون خرقهٔ گدایان هر پاره از جایی
گفته آشوب از برای روزِ محشر منجم
پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده

۱۳۱
شوکت بخاری

درد دل گفتم تغافل کرد خواری را ببین
صبر کردم سر کشید و شور سر کردم رسید

تا کی بباغ وصل تو از بیم مدعی
دلدار چه بی وفا برآمد

اگر میرم ز غم پیشت نگویم حال زار خود
ضعف غالب شده از ناله فرو ماندم
این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
فارغ ز قید مهر و وفای خوشا دلت
با تو مهر دیگران خواهیم دیدن تا کجاست
من به پیشش درد دل گویم بصد امید و او
مجنون برنگ بادیه غمهای خود شمرد
نگرد خاطرم ای خوشدلی چه میکردی
دلم پرست ز خون بتبسم مزن انگشت
چنان ز هم من و دل هر سو گشته ایم جدا

کشتند و سوختند مرا ای هما برو

دل گر سر از رضای تو پیچید بگذران
تو که ذوق عیش داری بشنو پیام قاصد
چاره مرگست که از حیله بیمار شدم
از ملک دل مپرس خبر کان درین دیار
صلحی ترا که طاقت روز وصال نیست
غنچه نگهداشت کار ام دل بلبل کند

گریه کردم خنده زد بی اعتباری را ببین
شکوه کردم رنجه شد ناسازگاری را ببین

گلهای ناشگفته بجیب و بغل کنم
شرمندهٔ انتخاب خویشم

ترا از صبر میخواهم که باشم شرمسار خود
دگر از حال من اورا که خبر خواهد کرد
حسرت نمیخورد که چرا بسمل تو نیست
هرگز نمی شود بکسی آشنا دلت
در دل بیطاقت ما صبر این مقدار نیست
منتظر کمن گفتگوی من بپایان کی رسد
یاد زمانه که غم دل حساب داشت
کدام روز ترا با من آشنائی بود
که همچو شیشهٔ می گریه در گلو دارم
که آن غریب ز من میکند سراغ مرا

در قسمت تو هیچ ازین سخن انجود

با من که بود نیز بغیر از من نبود
که بجز بلا کسی حرفی خبری دگر ندارد
نتوانستمش آورد بکاشانهٔ خویش
صاحب تقصیر نیست که ما هیچکاره ایم
در حیرتم که در شب هجران چه میکنی
باغبان امروز گل را سخت بیرحمانه چید

صادقی

۱۳۲

در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار
غرور حسن از بس با اسیران دل گران دارد
چه شد گر غیر جا در بزم آن بی باک می دارد
اگر گویند میسر دام در زلف وفا غیرت عشقم
رحم می آید مرا بر بلبل آن بوستان
از ازل صیاد بنیاد گل آمیزش آشفت
هر زمان مست تو در گردن خود می بیند
عرق آن شسته زبندم رخ نکوی ترا
سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا

ما از تو جدا ایم بصورت نه بمعنی

اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی
خود دیگر از در انصاف در آیی ورنه
قربان پاس غلط کردهٔ خود میدارند
جواب خون من بنگر چه خواهی داد
ما را از شب وصل چه حاصل که تو از ناز
از غیرت رکابت از دیده خون روانست
چشم شوخ تو چو بر هم زن مژگان گردد
تا بوسه کمین زلب دلستان رسید
جامی نمی روی که دل بدگمان ما
آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد
دل به پیش تو مشکل سر ما داشته باشد

ترسم که رفته رفته غم از دل ام رشود
نگاهی بعد عمری گر کند بسیار میدانم
دو روزی دیگر آن بیچاره هم احوال من دارد
اگر چه زندگانی بی تو دشوار است میدانم
گر ز انگشتهای گل فریاد متوانست کرد
چند روزی آمد یاران خود را دید و رفت
این چه اقبال بلند است که مینا دارد
ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا
هر قدر افسرده دل امیفشارم ترا

چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما

ز دست ما نگرفتست کس گریبان را
جذبهٔ شوق حریف دل خود کام تو نیست
ورنه یک سرو درین باغ باندام تو نیست
ستمگری که ترا پای در نگار گذاشت
تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است
اما چه میتوان کرد پای تو در میان است
دو جهان فتنه بهم دست و گریبان کرده
جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
تا باز گشتن تو بصد جا نمیرسد
لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
ما را چه کند آنکه ترا داشته باشد

۱۳۳

ای قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری
از بهر تسلی ز زبانش سخنی وشت

نه ذوق بودن و نی روی باز گردیدن
چو خنده بر لب بام رسیده را مانم

مرا خود نیست یارای سوال آخر چه میگویی
اگر پرسد گناه من کسی روز سوال از تو

چه عجب اگر نسوزد دل کس به آه سردم
نرسیده ام بجایی که کسی رسد بدردم

درین بهار نشد فرصت آن قدر یارا
که هم ترانهٔ بلبل کنیم مینا را

در بزم او مجال نشستن نیافتم
چون نرگس ایستاده کشیدیم جام را

اینکه شور محشر از بیباکیت هنگامه ایست
از خدا خطلت برای سفارشنامه ایست

از ره نمیرود بوفای کسی مپرس
این دل که آشنای قدیم جفای تست

نکنی در نظرم جلوهٔ بیجای سرو
من مگر خوبی اندام نمیدانم چیست

بچشم آنکه ز هجران یار دل تنگست
شبی بروز رساندن هزار فرسنگست

با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیم هنوز که چشمم براه کیست

مرا خود کشتی اما یاد من بسیار خواهی کرد
نشیند چون ز خط گرد یتیمی بر بناگوشت

هر که خواهد که ز کوی تو رود من ضامن
اضطرابش نگذارد که قدم بردارد

با تو گر دعوی خونم بگواه انجامد
نیست ممکن که برای تو صد ایمان رود

الضعاف توای محنت هجران بکجا رفت
هر چند گرانجانی ما تاب تو دارد

که درین ره بقفا ماند ندانم صیدی
ناله بی رفتن محمل ز جرس میشرد

ز غیر میکشم از دست بیکسی حسدی
تحملی که ز معشوق خویش نتوان کرد

پس از عمری که با مهجور خود دمساز میگردد
بعاشق از غرور حسن لطفش باز میگردد

دلیل خواهش خوبان همین بس عشقبازان را
که گل یکساله راه از بهر بلبل باز میگردد

صیاد ما بنای ستم تازه کرده است
مرغی که پا شکسته شد آزاد میکند

هر روز حیاتم شب صد گونه الم بود
این عمر نبود آفت آرام عدم بود

ابجعی

۱۳۴

افسوس که شد آینه خیره نگاهان — روی که نگه کردنش از دور ستم بود

از آن رنگی که شیرین محبت بیخت و انگشتم — که خون کوهکن آخر بجوی شیر می آید

برابرو مزن دست چین دلبران را — که از تیغ بی قبضه کاری نیاید

ترا بغیر چرا گوشهٔ نظر باشد — رقیب کیست که از من عزیزتر باشد

بر افشانم روان گر خاطر اهل حزین باشد — گرفتار ترا چون شمع جان در آستین باشد

بتیغ هجر افگنده بر دنازبالش — تا نکهت گل غنچه آید بدماغش

کم طالعی نگر که من و یار چون دو چشم — همسایه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم

روز وصل تو گم کنم خود را — نو بدولت رسیده را مانم [illegible]

از طرز وعده یافتم ای بیوفا که تو — می آئی آن زمان که نیائی بکار من

بعد مرگ افتان و خیزان رهوای کوی تو — استخوانم چون پر افتاده آید سوی تو

۱۳۵

مرا بس باشد از اعضا چو نرگس چشمی و پائی — که تا استم براه انتظار سرو بالائی

عشق من کرد ترا شهره حسن تو مرا — هر دو رسوای هم از چه تو تنها بخجی

هر کس نظر کند بتو عاشق گمان کنی — بی آنکه یکرهش بجفا امتحان کنی

از سیر باغ بی تو چه دل وا کند کسی — با چشم منتظر چه تماشا کند کسی

گیرم که رود قاصد من سوی یارش — با او که دهد نامه و پیغام که گوید

ملا اصفهانی

از شرم ابروان مه من هلال عید — خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

چه سود اینکه عتاب تو خنده آلود است — که زهر کارگر است از چه در شکر باشد

ملا محمد صوفی

از رشک که سوزم که نهان کنمت وای — در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد

صبوری تبریزی

طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد — خواب نا کردن و صد خواب پریشان دیدن

خوش حال آنکه دید ترا و سپرد جان — آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ضمیر همدانی

هر کس که دید کشته مرا گفت این کسیست — کز بهر آرزوی دل از جان گذشته است

فریاد از آن لحظه که در دل آن شوخ

لب گزیدی و من از ذوق فتادم مدهوش

چو می‌شنیدم کسی از کوی او دلشاد می‌آید

چو برخیزد ز خواب ناز و بیند سوی خود دیدیم

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی

ز ناز است اگر حرفش لب بیمار آشنا گردد

در حضور غیر با من این همه دشنام چیست

جلوهٔ زلف شاهدی برد دل رمیده را

زهرم به فراق خود چشانی که چه شد

ای غافل از آنکه تیغ هجر تو چه کرد

من و شوخی که استیلای حسنش در صف محشر

نالهٔ مرغ چمن گم کرده‌ای آهنگ نیست

نومیدی از وصال تو طاقت گداز بود

بخون طپیده و شمشیر تشنه شهید اند

نیم کشته کرده چنان تیغ نگاهی که زبیم

عشق را بر سر بالین من آید بعجز

زوری چه تیغ زبانی بکش عنان سمند

بی طراوت همچو برگ سبزهٔ بی شبنم است

داغم که همچو مردمک دیده و سینه‌ام

چون شکر آن کنم که بر بالین شوق

دلی دارم که در آغوش من خفته بناز

پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

بی تو کیفیت این باده ندانم که چه کرد

فریبی کز تو اول خورده بودم یاد می‌آید

بهانه چشم بالین کند تا نگرد سویم

هزار رنگ بگردی ز صد انفعال پری

سخن را اول نمی‌خواهد کز آن لبها جدا گردد

ای بقربان تو من این لطف بی هنگام چیست

پی بجا برد کسی مرغ بشب پریده را

خونریزی ما آستین فشانی که چه شد

خاکم به فشار ما چه دانی که چه شد

شکایت شکرساز و بر زبانها دادخواها را

واگذارید ای نوا سنجان بخاموشی مرا

صد جا گره زدیم امید بریده را

که روز ماتم فرهاد عید پرویز است

شوق دست طلب از دامن باکش بر بست

کین طبیب است که مشهور به یمن قدم است

گر نیم کشتهٔ ناز تو را وصیت تهمت است

گوشهٔ دامان مژگانی که از اشک آلوده است

میدان ترکتازی یکداغ بیش نیست

جور تو همچو لطف خدا کم نمی‌شود

نمک میکند و خمیازه بر خمیازه میزند

ضیاءالدین محمود بیگ

محمد علی

آقا تقی

بابا طالب

۱۳۶

چو غمزهٔ تو بقصدِ خمار بیرون آید — اجل بماتمِ اهلِ خمار بیرون آید

حاشا که در لبِ ساقی دل در وجو بود — ذوقی که نیم غنچهٔ تبسم درو بود

چنان تشنهٔ لبی مایلم که گر آبی — ز جوی تیغِ تو آرند در گلو نرود

چون کند ترک بسرِ زلفِ تو گره خونِ دلم — شانه را جای شکنی در بنِ دندان افتاد

باصد کرشمه آن بت بدست می گیرد — خود میکند خرام و خود از دست می رود

آنجا که ابروی تو نماید هلال را — چون ناخنِ گرفته بزیرِ زمین کنند

مردم ز رشک چند ببینم که جامِ می — لب بر لبش گذارد و قالب تهی کند

هر عضوِ تنت ساده تر از عضوِ دگر بود — موی که بر اندامِ تو دیدیم کمر بود

چو عاشقان بقیامت نشانِ یار دهند — ترا نشان بسرِ انگشتِ زینهار دهند

خزان رسید و ز بوی بهار رفته هنوز — زنجیرهای جنون در دماغِ دل دارم

برغمِ غیر چنان گشته مهربان با من — که حرفِ قتلِ من آورد در میان با من

زود از برم چنین که آمدی بر مخیز — باقی نماند جز نفسی زود بر مخیز

تنها بدیده نتوان دادِ گریه داد — چون ابر میتوان همه اعضا گریستن

عشقِ تو برد از دلِ من مهرِ هر که بود — این کز تو هم اکنون گناه اوست

بدشواری ازو قطعِ نظر کردم ولی گریه — بخاطر میرسد بی اختیارم گریه می آید

جدائی از تو بناکام در اوائلِ عشق — چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد

بغیر ازینکه بتیغِ تغافلم بکشی — دگر ز دستِ تو بیداد گر چه می آید

سر تا قدمم رفته بتاراجِ نگاهی — از چشم و دلم مانده همین اشکی و آهی

از فریبِ باغبان غافل مشو ای عندلیب — پیش ازین من هم درین باغ آشیانی داشتم

بهر جا عاشقِ حیرانِ من دل از کف داده دارد — بسنگِ نقشِ پا در هر قدم افتاده دارد

من آن صیدم که خونِ خویشتن را در نفس ریزم — نمی داند مگر صیادم کسی نامِ رهائی را

۱۳۷

طالعی یزدی

حبی گیلانی

ظهوری ترشیزی

میرزا طاهر

طالب آملی

از هجوم دادخواهان دادِ من هرگز نداد
شبنمست بگلزار کامیاب شده

نمیدهم بنگه رخصتِ نظارهٔ یار
باین نازک مزاجی تا بکی هر جا نهی پا را
گراو سیلهٔ گل چینی نگاه کنم
نیامدی که مبادا بمیرم از شادی
دکانِ گل کشاید چون نقاب از چهره برگیرد
گر بی تو به بزم عیش ساغر زده ام
چون دستِ سبوی باده ماندست بجای
شب از میانِ اسیران او فغان برخاست

عشق انجا که جان خرابی است
مرگ چو منی اگرچه سهل ست
باکم سخنش میتوان ساخت
بطفلی خدمت پیری نکردم
بر جگر تشنگیِ خضر دلم میسوزد
غالبا مرد بختِ خفتهٔ ما

دیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو
مرنج از من اگر در بزم وصلت کلفتی دارم
خفته بودی که لبت بوسیدم
مار از خاکِ گورش بر آهنیست بر تن
نیافتم که سر رشته در کجا بندست

دست ما و دامن هر کس که دامنگیر اوست
دلبکه بسته بگل عندلیب آب شده

درین زمانه بچشمِ خود اعتمادی نیست
همان بهتر که چون عینک بچشمم مانهی پا را
کسی که محرمِ او نیست آشنایِ من ست
بیا که مرگ بر از انتظار میباشد
گرد در کار سرو افتد چو دستی بر کمر گیرد
صد غوطه بخونِ دیدهٔ تر زده ام
دستی که ز هجرانِ تو بر سر زده ام
مگر ظریفیِ بیچاره از میان برخاست

که ترا آورد بخانهٔ ما
گنجایش لب گزیدنی داشت
این ست بلا که کم نگاه ست
به پیری خدمتِ طفلی ضرورست
که ز سرچشمهٔ تیغی بهم آبی نچشید
ورنه خواب این قدر سنگین نباشد

در خاندانِ کسری این عدل و داد باشد
سرت گردم چه پنهان از تو اندک غیرتی دارم
قندِ دزدی چه بلا شیرین ست
آن هم ز اشکِ دیده صد چاک تا بدامن
کرده من بکشتن نمیشود آخر

بابا طاهر قزوینی
حیف !

میرزا عزیز بیگ

محمد بیگ ظریفی
نور الدین ظهوری

۱۳۸

نظیری
ملک الشعرا طوسی
شیخ بهایی
بابا سیف ترشیزی

دوش که پیکان او در دل تنگم نبود
آهی که بر آید دل مرگ از دل جانکم
ذوق جانبازی اگر این ست نخچیر ترا
بتو چون سدم یعنی که ز فرط ضعف جانکش
بیاد قامتی دریای سروی گریه سر کردم
ز بلا که نیست باکم غم آن کند بلا کم
من بحسرت دور گردد معی مغرور دل
خاطرم از پرسش و زجر ابهم جمع نیست
همان عشقی که از وی بر خلیل آتش گلستان شد
بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم
هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر ست
یارب چه بلائیست که در مذهب خوبان
هرگاه که از مهر بکین میل تو بیش ست
از خاک کشتگان تو هر گل که مست شد

خوننابه حسرت چکدم از مژه هرگاه

عرفی بجال تو ع رسیدی و به تنگی
رفت آن آفت دین از برم ای هوش بیا
بیا
لب بدندان و ست زیر زنخ دار و بیچ
گرفتم اینکه بهشتم دهند بی طاعت
یک سجده مستانه و صد سال عبادت

عشق میگویم و میگیریم زار

چون جرس بی زبان هیچ صدایی نداشت
ابری شود و گریه کند بر سر خاکم
در میان جان چه جا چون الف تیر ترا
ز دل نگار تا لب بهزار جا شکسته
چو مژگان برگ برگ گلش را آب دیده تر کردم
که بمیرم و بکام دگران گذارم او را
ای محبت خاک بر سر باد تا شیر ترا
بسکه می بینند مردم در میان وی ترا
کنون دریای آتش میکند بر سر گلستان را
کز آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت
هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر ست
دشنام حلال ست و شکر خنده حرام ست
اول نمک سینه ما باش که ریش ست
معلوم میشود که دل پاره کسی ست

ببینیم که خداوند کسی بنده نواز ست

شرمت نیامد از دل امیدوار دوست
تا ببینم که حباب بر سر ایمان رفته است
گفته آهی منشین گو یا که این بیمار کیست
قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف ست
فهمیدن این مسئله موقوف دو جا مست

طفل نادانم و اول سبق ست

۱۳۹

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

شرمسارِ همتِ عشقم که در هنگامِ نزع — اضطرابِ جان سپردن مانعِ دیدار نیست

میروی با غیر و میگویی بیا عرفی تو هم — لطف فرمودی برو کین پای را رفتار نیست

روم در گوشهٔ تنها و ریزم خونِ خود عرفی — مبادا قدرِ مردن ناشناسی دستِ من گیرد

بر لوحِ مزارم بنویسید پس از مرگ — کای وای ز محرومیِ دیدار دگر هیچ

رقیب قاتلِ من این ست که در روزِ جزا — نه زنم دست بدامانش و دامن بکشد

اگر ز کاوشِ مژگانِ او دلم خون شد — خوشم که بهرِ من اسبابِ گریه افزون شد

بلمحه چگونه زین غم دلم آرمیده باشد — که لبی چنان بهم گم چو تویی گزیده باشد

چشمم ز بهرِ خویش دمِ نزع تر شود — ترسم که من بمیرم و غم دربدر شود

بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم — که نالهٔ دگری در دلِ تو کار کند

۱۴۰

بعدِ مردن برای باد بجای خاکم — گر نشانند مصیبت زدگان بر سرِ خویش

نه ز مهر آمده بر سرِ بالینِ دمِ نزع — حیفت آید که گذاری بدلم حسرتِ خویش

دهنِ خویشتن ببوسند و لبِ خود بگزند — چون در آیینه ببینند بتان صورتِ خویش

چنان از زندگی امروز در ازیار دلگیرم — که گر دانم که فردا زنده خواهم بود بمیرم

بیا ای عشق رسوای جهانم کن که تمکینی — نصیحتهای بیدردان شنیدن آرزو دارم

چون زخمِ تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

بتهمتِ گنهی میکشند بر دارم — که از نکردنِ آن قتل را سزاوارم

خوش آن ساعت که میرفتی قیامت میشد از من — تغافل از تو میسازید و حسرت میچکید از من

تو و بزمِ عیش عرفی من و کوچه‌ای که هر سو — سرِ خون چکان فتاده دلِ مبتلا نشسته

نی صبر و نی قرار و نه امیدِ وصلِ یار — چون من کسی بکامِ دلِ بدسگال نیست

خون شد دلِ خدنگِ تو تا از تو دور شد — آن نیز رفته رفته بپهلوی ما نشست

دور از انصاف است بی آن آشنایان من نشستن

هر چند غیر لاف محبت نمی زند
هر کس که زیر تیغ به رویت نگاه کرد

خوش آن کسی که اگر ماندش ز دوست پیام

خاموش نشین ای دل سرگشته که این وعده

پیش ازین تاب غم عشق ندارم عهدی

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی

نشد که از سر یافته دست بردارد

ز مردم باز می پرسد که حالی کیست طالع بین

من و این مهربانیهای قاصد چه میگوئی

حسرت آنست که صیاد مرا خندانی

ز عاشقی نگذارم جدا شود معشوق

تا بکی آن بیوفا از وعده خاموشم کند

دوش از آن شوخ جفا پیشه خود نالیدم

باز آمده است بر سر دیوانگی دلم

فتنه در چشم نگارست چه میباید کرد

نخواهد گفت ترک بت پرستیها دل زارم

بی تو هر گه که تماشای گلستان کردم

شور محشر شد و زان سعی جهان گشت بلند

حیف این است که جان در غم هجران تو رفت

پیش صیاد من از بهر خدا ضامن شوید

مشت خاشاکی که صد محنت فراهم کرده اند

مارا امیدها ز وصال تو بر گمان نشست
زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

دهد قرار که بر قاصد اعتماد نکرد

از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

سینه بشگاف و دل خون شده را دور انداز

چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

بهر زمین که بر فتیم آسمان پیداست

که عمرم در محبت رفت و کار آخر رسید اینجا

مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

در قفس وحشت که را و چمن از یادم رفت

نظام کار جهان گر بدست من باشد

یا کند فکری بحالم یا فراموشم کند

دل کشید آه که یار است چه میباید کرد

تا آخر بهار ببینم چه می شود

گردش لیل و نهار است که من میدانم

که چون سنگ سلیمانیست زناری که من دارم

همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

ناله را که من از ترس تو پنهان کردم

کاش در روز وصال تو فدا میکردم

یک پا بریدن تا سر دیوار میخواهد دلم

۱۴۱

من بیدرد و لغتوای وفا نیستیم — یار را از گله جور پشیمان کردم

چه بیدردانه امشب در دل با یار می گفتم — گرادکم می شنید از ناز و من بسیار میگفتم

از پی او روان شدم دست زدم بدامنش — کرد تبسمی بمن رو بقفا که همچنین

نه آشنا و نه بیگانه نمیدانم — که اختلاط چنین با کسی حیا نکند

دلا بحالت مرگم ترا بشارت باد — که بعد ازین بود ایام آمدن تو

میرم و بر زندگانم رحم می آید که تو — خوبان بیداد با داری که با من کرده

تا قیامت هم نیابم فرصت خواب عدم — گر بقدر خواب غفلت با دیم بیدار بود

نه چشمست اینکه گاهی میگشایم بی جمال او — نگه از حسرت دیش گریبان پاره میسازد

پس از عمری یکه شب در خواب پهلوی تو جا کردم — زبیمش دیده ام غایب شدی تا چشم وا کردم

از آن قلاش و رندیخانه میخواهیم درون آییم — که خود را هم گرانیم و بیخود برون آییم

نکند رحمت عام تو در آمرزش ما — آنقدر صبر که از کرده پشیمان گردیم

داری هوس که غیر برای تو جان دهد — آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما

در فیض بست منعش از گشایش نا امید اینجا — برنگ دانه میروید ز هر قفلی کلید اینجا

از خود ای بیخبر اکنون که شدی پیر برآ — جمع کن خاطر چو جوان و غم از این شیر برآ

خود نمائیست گذشتن ز لباسی که تر است — از ته پیرهن خویش چو تصویر برآ

رهائی داده بر پای رشته پیچیده صیادم — که تا باشد و بال خون من بر گردن خویشم

از بیابان عدم تا سر بازار وجود — بتلاش کفنی آمده عریانی چند

سیل افتاد دست از پا تا خرابم کرده است — جور صد خونابه آتش تا کبابم کرده است

فرهاد بهر گمشدگان دیار عشق — سنگی چو بیستون بسر ره نشان نهاد

در آن روزی که آمد ماه من از بندگی بیرون — چسان آمد زلیخا یا رب از شرمندگی بیرون

پا در حریم محفل دلها شمرده نه — آهسته باش تا نزنی شیشهها بهم

میرزا علی [illegible]

محمد [illegible]

میرزا عبدالوهاب [illegible]

١٤٢

[illegible]

عالی [illegible]

ناصر علی

علی [illegible]

میرزا عبد [illegible]

علی خان

زینت [illegible]

میر [illegible]

حسن شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند
جرم معشوق و گناه عاشق بیچاره چیست

بسی به پیچ و تاب افتاد زلف همچو زنجیرش
مگر دست قضا لرزید در هنگام تحریرش

شوری شد و از خواب عدم دیده گشودیم
دیدیم که باقی ست شب فتنه غنودیم

چرخ فانوس خیال و عالمی حیران در او
مردمان چون صورت پروانه گردان در او

می شوم گستاخ هر گه مهربانی میکند
او بمن کم لطفی از بسیار دانی میکند

عجز من و غرور تو شد آشنا بهم
رسم نوی ست لطف شاه و گدا بهم

یارانه با رقیب بسی گفتگو کنم
تا در میان تفحص احوال او کنم

تا بفراق خو کنم صبر کجا قرار کو
وعدهٔ وصل گر دهد طاقت انتظار کو

بر شیشهٔ دلم مفگن سنگ امتحان
آن عضو نیست دل که توان بست چون شکست

ای کاش خاک رهگذر دوست بودمی
تا رخ بکام دل بکف پاش سودمی

ستم رسیده دلی دیدم و ز غم مردم
گر تند خو و ستمگر درین دیار یکی ست

عمری گذشت و در ره سلامی نیافتم
شرمندهٔ دلم که چها در خیال داشت

تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان ست
چشم اجل از دور بحسرت نگران ست

چو بیخبر شوم از دیدن تو رشک هم
که درمیان تو و دل چه راز میگذرد

عشق آن چاک که در پیرهن یوسف زد
پرده بود که از کار زلیخا برداشت

چو مرگم شد یقینت لطفها کردی که می‌بخشند
مریض مردنی را هر چه در دل آرزو باشد

بپای شمع خود شاید که من هم جان افشانم
ز بال خویش ای پروانه دستی بر سر من کش

بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون
آب چون کم شود از دجله گل آید بیرون

همره نعشم بیا تا بسر تربتم
با تو غنیمت بود یک دو سه گامی دگر

بر دلم سبزهٔ خط تو گران می آید
این بهاریست کزو بوی خزان می آید

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما
چون عمر و مک بدیده گره شد نگاه ما

مولانا غزالی مشهدی
صفیر بلگرامی
عبد الجلیل اصفهانی
مضطر
میر عبد الغنی
میر تقی شیرازی
۱۴۳
غیاث عراقی
اوحدی
محمد طاهر

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن / که روشن گرد نور دیدهٔ اش چشم زلیخا را

حلقهٔ در بنگر رخنهٔ دیوار ببین / چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود / شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

نمی کند بمن ناتوان نگه آن شوخ / ز بیم آنکه نگویند ناتوان بین ست

چون آستین همیشه جبینم زمین پرست / یعنی دلم ز دست توای نازنین پرست

تا بکی تشنهٔ خونم باشد / تیغ را گر بدهی آب خوش ست

عاشقان را جنبش مژگان چشم یار کشت / عالمی را اضطراب نبض این بیمار کشت

آب بود معنی روشن سخن را غنی / خوب اگر بسته شود گوهر ست

کند در هر قدم فریاد خلخال / که حسن گلرخان پا در رکاب ست

زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است / در هر نماز دست بزانو چه میزند

بسی مشکل بود دل کندن از خوبان پس الفت / هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید

برداشت چو بلبل آشیان را / گل گفت که خس کم و جهان پاک

جان بلب از ضعف نتوانم رسید / ما بزور ناتوانی زنده ایم

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر / دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

ز شوخی پشت بر من کرده بر دوش می آرم / کنی گر جانب من پا دراز آن نیز بردارم

عزت شاه و گدا از پر زمین یکسان ست / میکند خاک برای همه کس جا خالی

جزای یک شبه بجرم اگر دهد ایزد / بسوی خلد برم کافر و مسلمان را

نظر بروی که شد آشنا که میگردد / بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها / که می بالد بخود این راه چون تاک از بریدنها

کار آسان نیست بی او زیستن / سخت جانیها حساب دیگر ست

ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من ست / مرا ست غم که مرا هیچکس بجای تو نیست

۱۴۴

[illegible]

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

پروا نمیکنی و بهر کس که دل دهم — چون بینمش بداغ تو سر میدهد مرا

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست — بسیار شیوه‌هاست بتان را که نام نیست

بروز حشر فغانی نباز پرس مترس — تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد

چو شبنم صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم — نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

برغم من کشد بر دیگران شمشیر و میترسم — که در روز جزا خواهند خون صد از شهید من

هر کس که جان بپیر و حیات ابد گرفت — از هیچ کشته قاتل ما شرمسار نیست

منادی میکند امروز زنار سر زلفش — که بی ایمان بمیرد هر که ایمان را نگهدارد

شهید ناشده در راه عشق از خجلت — چو دوره تمام شود کاروان ما بیاید

ز درد ما اگر آگه نه عجب نبود — غرور حسن ترا از تو بیخبر دارد

عشق بیش از اجلم گشت بمردن نگذاشت — شادم از اینکه مرا دوست بدشمن نگذاشت

پهلو چو بر زمین نهم از بسکه غم گداخت — گویا بخاک صورت مجنون کشیده اند

نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست ناصح را — دل از من دیده از من آستین از من کنار از من

غبارم کن خدایا در رکابش گذر دارد — بود دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

گرد سرت شوم بفزونی ستم مکن — آخر چه شد اسیر تو شد بنده خداست

این خواری از تو میکشم ای دل بخون تپی — ورنه مرا بدوستی او چه کار بود

من کز تو دید آمدنش بیخبر شوم — آه آن زمان که بر سر من بیخبر رسید

دانسته ام که بر سر خشم و بهانه — گر میکشی گر از تو شکایت نمیکنم

از دست جفای تو اگر بگریزم — دور از تو بکوچه خاک بر سر ریزم

بر خاک رهی که افتم تا بنشینم — بر گرد سرت که گردم ار برخیزم

میرزا ابو تراب شاه عارف
فغانی شیرازی
فغانی
میر علی ... فغانی
میر ابو الفیض نظری
میرزا ابو الفیض ... لی
١٤٥
میر علی اصغر فغانی
زلالی ...
محمد بیگ مفتون
بابا ...

مردم از خود سخن گفتن خود چند کنی — این نه حرفیست که گوئی و زشکر خنده کنی

گشته غیر از تو دل آزرده و من درماتم — کز دلش باز به بازار که خرسند کنی

سالها از گریه ام رفت و چو می خیزم زجا — لختی از دل با جگر می افتد از دامن هنوز

عالم ز ما تهی و ز افغان ما پرست — شد عندلیب خاک و چمن از نوا پرست

خوبان هزار سنگ جفا بر دلم زدند — این شیشه شکسته هنوز از وفا پرست

دم عیسی شد و در سودای اعجاز کشید — دود آن شمع که در خلوت دیرم سوخت

رتبه حسن بلندست چه حاجت بنقاب — بهر منع نگهی گر مژه کوتاه ست

شربت وصل کند رنج من افزون حکیم — هیچکس را خبری از دل بیمارم نیست

در مذهب ما هر چه بجز دوست حرام است — گر خود همه ذوق طلب اوست حرام است

غمهای مرده در دل ما زنده کرد هجر — گویا شب فراق تو روز قیامت ست

ترا چه جرم که حکم غرور حسن این ست — که وعده های تو از صد یکی وفا نشود

نالهای تو گرفتار را این غم دلدادگی ست — ورنه این یک مشت پر مقصود صیادم نبود

میدرد هر دم گریبان فصیحی این زمان — سالها دستی که در دامان ننگ و نام بود

تا سر مژگان تماشا دیده بهم چسبیده بود — چون تو رفتی گوئی این بیچاره خوابی دیده بود

شهید رسم دیاری شوم که بعد از مرگ — طبیب بر سر بالین خسته می آید

فریب سعی فصیحی مخور که کعبه وصل — بدلنوازی پای شکسته می آید

مسکین فصیحی دوش جان میداد و میبالید غم — کامشب چراغ زندگی یار از بالین میرود

خویش را بر نوک مژگان شکیبان زدم — آن قدر زخمی که دل میخواست در خنجر نبود

جان فدای جذبه حسنی که هر سو بنگرم — موکشان نظاره ام را جانب خویش آورد

ای روی ترا ترجمه در دین مصحف — وز خال و خطت یافته تزیین مصحف

یک نقطه سهو در همه روی تو نیست — گویا بخط مصنف ست این مصحف

والا عذرت چسان خواهم که هیچ از من نیاسودی — دورونی کاندرین محشر اعمال من بودی

تا کی از خون تو دل‌ها بر جفا بردارد — آن قدر جور بیا کن که خدا بردارد

ملاحت تو گواه‌ست و شوربختی من — که با نمک بسرشتند خاک آدم را

فلک امشب بکام رند در دو جام می‌گردد — عسس رو خواب راحت کن که امشب جام می‌گردد

صد کعبه خلیل گو بنا کن — کفاره بت‌شکستنی نیست

دیریست که از سینه‌ام آهی نه دمید — زین مزرعه غم خشک گیاهی نه دمید

هرچند که بی تو دیده را دادم آب — زین شوره زمین گل نگاهی نه دمید

روز محشر چون برآرم بانگ اینک قاتلم — شور برخیزد که تهمت بر مسیحا بسته

پنهان نتوان داشت ز تا صحبت دوشین — با جنبش مژگان تو در سینه خبر بود

ندیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده — بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده

رام شد با من بصد خون جگر ترسم که باز — دل بیک بیطاقتی برهم زند کار مرا

ای فدای جان بس اکنون غم من می‌خوری — گر غم عشق تو کار من ز غمخواری گذشت

او ز من از بیم بدنامی گریزان و کسی — زو نمی‌پرسد که این بیچاره بدنام از چه شد

هنوز او دل ما بی و آشنائی بود — گر طبع سرکش او مایل جدائی بود

از شکوه‌ام مرنج و مرو یکدم دگر — بگذار تا برون کنم از دل غم دگر

نمیدانم چه بد کردم که برخود کرده‌ام لازم — که من از بزم تو هر بار ناخشنود برخیزم

بر بهشت نشاط غیرم گشت و نتوانم که برخیزم — پس از عمری من غمدیده را روز وصال این است

بر بهمو منی جلوه گر به پیا تو حیف است — بگذار مرا تا به تماشای تو میرم

سوی خودم چه خوانی از من چه کار داری — بگذار تا بمیرم با من چه کار داری

نشمارید مرده مجنون را — تا چو من خان و مان خرابی هست

در میکده امروز نه جام و نه شراب است — اینها همه از محتسب خانه خراب است

نصرالله ابدال
فضلی جرادقانی
حکیم فغفور
رباعی نصیبی
حکیم فغفور
همو
میرک خان نکاری
قاضی احمد غفاری
۱۴۷
مولانا فهمی کاشانی
شیخ ابوالفیض فیضی

همیشه دست بسر حیرانی چه شده نعنی
مگر ز دستِ تو کاری دگر نمی آید

بناله شهرتِ عشق نیست عندلیب ارنه
قفس گره اخته مرغان درین چمن هستند

دست بر سر زدنِ ما نکند هیچ اثر
هر کجا سیمبران دست بگردن گیرند

از جلوه بیارام دمی کاین همه خوبی
در حوصلهٔ دیده بیکبار نگنجد

بخواب رفته مبینید چشم فتانش
که زیر هر مژه دارد نگاه پنهانش

ناصحم گر گشته از قتلِ من منکر مشو
خونِ چون من بیکسی خود قابلِ انکار نیست

غیر در شادی و ما بر درِ دلهای حزین
روز و شب گرم سراغیم که آزار کجاست

نیست ما را انجمن غمستی ای مرغ سحر
تعزیتخانهٔ مرغانِ گرفتار کجاست

یار مستغنی فلک نامهربان طالع زبون
ای اجل رحمی بحالم کن که وقتِ مردنست

یاد بسجه کرده ایم که مفتونِ جانِ ماست
این تیغ زهر داده که نامش تغافلست

ز بحری دارم امید خلاصی
که هر موجش خرابِ ناخدا ایست

کدام سوخته دل اسیر ده اند بخاک
ز گرد بادیه بوی کباب می آید

ز گرد باد نمایان بطرفِ هامونست
بخاکِ بادیه آلوده روحِ مجنونست

جان رفت و تمنای تو با جان ز دلم رفت
افسوس که غمهای تو آسان ز دلم رفت

سر کیشِ عشق گردم که بمحشر محبت
ز کسی گناه پرسد ز کسی گناه دارد

آزرده دل از گرمیِ خوی تو بگردم
میخواری و خم سوختنم عار نباشد

دیده ام را که غنی بود بصد گنجِ گهر
این زمان کار بافشردنِ مژگان افتاد

سر بیجبر بر بالینِ شیرین کی خبر دارد
که جانی میکَند فرهاد و کوه بیستون بر سر

گر دوا از غم نصیحت گرِ دیگر محتاج
گر نمایم دلِ خود را بنصیحت گرِ خویش

ای دل بخور کونِ می و صلاش بکن شتاب
این زهر نیست آنکه بآسان فرو برم

آن بلبلم کرشه دلم از اضطراب خون
از بسکه سینه سخت بکوب قفس زدم

بوزن [illegible] بخاری

۱۴۸

شدم بباغ که سنگین دل و هم دیدم / میان بلبل و گل گرمی که داغ شدم

وفای وعده همین بس که در دولت لذرد / کز آن اسیر ستمکش در انتظار من است

ز شرم وعده خلافی بکن کنار از من / نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

سر کوی تو نباشد سر کوی دگری / بهار این بلبل شوریده چمن بسیار است

من دیوانه مجنون را و مه لیلی با بدیم بود / پریروی که من دارم پریروی دگر دارد

بخاطر نگذرد از غم آرزوی وصل می‌ترسم / ز بهر کینه‌ام کاری بدست روزگار افتد

آبی زده بر آتش او گریه معشوق / خاکستر پر سوخته پروانه بر از من

با من بودی منت نمی دانستم / یا من بودی منت نمی دانستم

رفتم چو من از میان ترا دانستم / تا من بودی منت نمی دانستم

بر سر خاری بمجنون ناز دیگر میکند / ناقه لیلی مگر امروز زین صحرا گذشت

نمی خواهم که بوی پیرهن از نزد یار آید / گرفتم دیده روشن کرد بی [illegible] بکار آید

کرا دماغ که از کوی یار برخیزد / نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

نظر بزلف و رخ و خال نیست عاشق را / تو واقفی که سر رشته در کجا بند است

در وحشتش سری بر خنه این خانه میکشید / ای همنشین شگاف دلم دوختی چرا

ستد راه معصیتها شد پریشانی مرا / داشت عریانی نگه ز آلوده دامانی مرا

میکنی بدنام ای قاصد چرا خوب مرا / صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا

جز ترک عشق با تو ستمگار چاره نیست / آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست

روی عرق فشان تو کرد اینچنین مرا / تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست

هیچکس اگر ز شرح اشتیاق ما نشد / نامه من چون زبان لال هرگز وا نشد

در قتل ما نکرد دلمی نه انتظار تو / کوتاهی که بود ز عمر دراز بود

ستم لطف است گر پای محبت در میان باشد / دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوش جان باشد

میرزا معز فطرت

ازتن سرم جدا کن وازمن جدا مباش
بی رحم باش جان کسی بیوفا مباش

فطرت از ما مهر با بنهای یارم باک نیست
گردل این بیوفا سنگست من دیوانه ام

خلاف وعده همراهی ازین تیغ دکیت باشم
چرا امشب نیایی چون نمی آیی توفردایم

بقتلم کینه دردل ساده وی نازنین دارد
نهان چون جوهر آیینه چینی درجبین دارد

خوش ست اینکه شود صرف یار جانی ما
دگر برای چکارست زندگانی ما

فقیر را ز سعادت همین قدر کافی ست
که منتی بسرش سایه هما نگذاشت

نقد جان در عوض بوسه توان کرد قبول
که خریدار فقیرست توانگر خود نیست

برخاسته از دامن این دشت غباری
ای منتظران گرد ره یار نباشد

غم گذشت و نیاسود دل از ناله هنوز
کاروان رفت و همان بانگ درا می آید

همچو من بیکس شهیدی هیچ کافر دیده است
صبح محشر هم دمید و خون من خوابیده است

در دلی نیست که یاد قد موزون تو نیست
آخر این مصرع ما بتذل آمد بیرون

بی تو مجنون کوه و صحرا بید باغ افتاده است
خانه چشم چراغان بی چراغ افتاده است

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند
سیبی ست آن ذقن که بیوسند و جان دهند

از راه دیده میگذرد یار های دل
مانند برگ گل که بآب روان دهند

رحمی که تاب درد گرفتاریم نماند
دیگر دل و دماغ وفاداریم نماند

مردم ز رشک چند به بینم که جام می
لب بر لبش گذارد و قالب تهی کند

بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی
زمانه با همه خصمی گواه من باشد

بمجلس تو چو آبی کشیدم از حسرت
بران شدی که نگاهی کنی حیا نگذاشت

نگر از خانه برون بود که شب در کویش
هیچ ذوق قمر ز نگاهی در و دیوار نبود

با کم از کشته شدن نیست از آن میترسم
که هنوز م نفسی باشد و قاتل برود

کمی آن صبر و شکیبی که بآن می نازی
بنمایم بتو چون او دو سه منزل برود

میر محمد حفاظ
میر شمس الدین فقیر

۱۵۰

آقا ابراهیم فیضان
ملا ... روستائی

قاسم خان

ملا قدری شیرازی

نورالدین محمد ...

قاسم بیگ حسنی

بنا خوش کشتگان چون من کسی باری نمی‌بینم | که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم
داغ فرزندی کند فرسوده دیگر را عزیز | تنگ‌تر گردد ز مجنون در بغل صحرا مرا

خون گشت مرا ز هجر یاران دیده
زین غم شده چون سیل بهاران دیده
گر دست بمن زنند میریزد اشک
مانند درختهای باران دیده

اجزای من چو لاله گر از هم جدا شود | هر جزو از این بداغ دگر مبتلا شود
قدسی ز چاک پیرهن گل حسد برم | کان هم چرا نصیب گریبان ما نشد
نومیدانم که از ذوق کدامین داغ او سوزم | با آن پروانه میمانم که افتد در چراغانی
مانند نگینی که دعائیست بر آن نقش | در خانهٔ ما نیست بجز نام خدا هیچ

نالهٔ ام چون نیابد در طفلی پدر | گفت این بابا فغانی میشود

نام رقیب بر لب جانان من گذشت | واقف نشد کسی که چه بر جان من گذشت
نشد در زندگی چون از توقع خار خار من | چه حاصل بعد مرگم گر بگل گیری مزار من
ز خضر عمر فزون ست عشقبازان را | اگر ز عمر شمارند روز هجران را
باز دامان خود آن سرو ببالا زده است | کس بدامانش بگردست تمنا زده است
چون باد خواهم از سر این خاکدان گذشت | این کجی مو وشلیست که نتوان از آن گذشت
بر پری بشکر خنده قتل مردم کرد | چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
بود همیشه جان من بسم تو بیگنه کشی | هیچ نمیکشی مرا من چه گناه کرده‌ام
دلهای برشته شده فرش حرم او | ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

تنم خاک رهی سر زیر پائی
غریبا فتاده هر عضوم بجائی

ما را نبود دلی که کار آید از او
جز ناله که دردمی بزار آید از او
چندان گریم که کوچها گل گردد
نی روید و ناله‌های زار آید از او

موسی‌ام و راضی بتجلی نشوم
مجنونم و خوش بوصل لیلی نشوم

قدسی شیرازی
قدسی تبریزی
نیلان بیگ
حاجی محمد جان
غنی بیگ
تنبل یزدی
۱۵۱
کمال اسمعیل
کیفی
باقی

آزرده چنانم که اگر بر در جانان — گردد بمراد من تسلی نشوم
(کمالی جنابدی)

خوش آن ورق که چون می روم از جور تب بالینم — بنوعی منفعل بودی که سوی بالا نمیکردی
(کمالی سبزواری)

چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست — گر کسی این بهر غافل شود از دشمن خویش

لاله داغست از فغان بلبل و گل بی خبر — اشتیاق رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت
(ابوطالب کلیم)

از همان بزم که جز من دگری راه نداشت — بایدم رفت که بهر دگران جا باشد

هستم مست سبا بختم اگر کوتاه است — پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد

روزیکه سر کوی توام منزل بود — صحرا صحرا از آب چشمم گل بود
اکنون همه مغز استخوان میگریم — خونابه اولین گریه بی دل بود
(اجمل)

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر — وای گر گریه نیاید بمددگاری دل
(بیکم)

آنچه من دیدم ز دشمن هم جدایی مشکلست — میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنیم

نیست از چاه زنخدان تابان قسمت ما — غیر آبی که ز حسرت بدهان میگردد
(میرزا ناظم)

۱۵۳

یک ناله مستانه ز جای نشنیدیم — ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

با کم ز سنگ نیست که مستم گرفته اند — داغم ازین که شیشه ز دستم گرفته اند

هر چند سیر کردم جامی چو دل ندیدم — با یکجهان کدورت باز این خرابه جاست

پای بر دیده هنوز از مژه ام باک مدار — زانکه دریا نرود خاک چو نمناک شود

بوی تو با نسیم بهار آشنا نشد — گلها شگفت بند قبای تو وا نشد

هر کس ز محفل تو نصیبی برد بقدر — من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم

سر دیوانگی سلامت باد — راز ما را چه پرده پوشی کرد

چو شمع شکوه گرامی ز غیر نیست مرا — هر آنچه دیده ام از چشم خویشتن دیدم

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا — آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

بیدادگری پنجه فرو برد بخونم — بگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت

(محمد کاظم تتی — سلطانی تبریزی — حکیم سلطانی خراسانی — کاتبی ... — حسن بیگ سرائی — کاظمی قزوینی — شیخ ... — ... گرامی — ...)

تو تیا نند سر فرهاد ز بیمهری چرخ
همچنان سنگ ملامت بسرش میبارد

آن روز خوش کجاست که از جرم عاشقی
جلاد دوست و شحنه میانم گرفته بود

دیشب ز سر صدق و صفای دل من
در میکده آن روح فزای دل من

جامی بمن آورد که بستان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من

خوشا مصیبت یعقوب ای من حیران
که چشم دارم و سامان یک نظاره ندارم

خوبان نکشند از کف ما طرهٔ پر خم
تا سلسلهٔ ما و شما نگسلد از هم

شادی بدر دل زد و زو درون مرو ندا داد
کاین خلوت عشق است کسی بار ندارد

کسی که پیش تو میرد چرا غمش باشد
که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

در آتش غم جز مژهٔ اشک فشانم
کس قطرهٔ آبی نچکاند بدهانم

بمن بهر زبان تیغ کین مینماید
مرا میکشد اینچنین مینماید

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر میکند
تا کدام افتاده آنجا خاک بر سر میکند

گفتمش سالها بخاک درت
سوده ام روی خویش گفت چه سود

بدخو مکن از بخشش دشنام کسان را
این تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد

از صد سخن نگفته یکی گوش میکنی
آن هم نگفته ام که فراموش میکنی

بجز آنکه جان گدازی ز تو نیست هیچ سودم
بردای غم از دل من که ترا هم آزمودم

پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من
یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من

دم آخر است دشمن بکنش گذار یکدم
که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را

ساز و خموش تا من حسرت فزوده را
گوید شنوده ام سخن ناشنوده را

کو فریب وعدهٔ این جاهلان اندوز را
تا بشغل انتظار شب بگذرانم روز را

تو با رقیبی و میلی تغافلی دارد
تغافلیکه کم از صد نگاه حسرت نیست

از نها کم هر دم اظهار پشیمانی کند
این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد کیست

لطف الله
رسالتی
رسالتی کاشی
لطفی شیرازی
هاتفی شیرازی
۱۵۳
مطلب ...
مسعود سعد
معنی کاشی
نزاری قهستانی
نزاری قهستانی

بسیار بیلا حفظه درجفا اگر

میرم از شوق و بسوی تو نیایم که مباد
بخت اگر در خواب یکدم همدم یارم کند
قیاس رشک ازین کن که نیم گشته هجر

در خواب ندیده بود میلی
خوبان هر آزمودن با صد جفا کنند

دانسته که عشق تو با جان نمیرود مگر

تو در دل ولی تمام میلی

بیرحمیت اجازت یک مردمی نداد
پس از عمری که بنشینم بعد تقریب در پیش
ظاهر نکرده ام تو وارستگی هنوز
ترسم ز بیوفائی خود منفعل شوی
میروم از سر کوی تو ولی در هر گام
نباشد چاره در آرزویش غیر جان دادن
اگر ناخوانده می آیم به زمت سوختگی از من
میل داری که بمیرند جهانی بهوس
افگنده ام ترا ز بانها و خوش دلم
همانا در میان با غیر حرف قتل من داری
رفتن ناقه گهی جانب مجنون نکوست
بجرمی کاش پیشش متهم گردم که هر ساعت
چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید

دانسته که از تو دلم را گزیر نیست

بیخودیهای دلم پیش تو شرمنده کند
وال طپیدن از ذوق چندانکه بیدارم کند
نزنم وصل تو بی اختیار برخیزد
آسودگی که در لحد دیدم

با ما با عتماد وفا تا جفا کنند

گز خاک تشنگان گذری سرگران هنوز

کس با چو توئی چرا نشیند

هر چند یافتی که دل از رده میروم
سوال از مدعای من کند تا زود برخیزم
چون بر خود اعتماد تمامی نداشتم
گر از امید واری خویشتن خبر کنم
روی حسرت بقفا میکنم و میگریم
گر باشد عیب پیش غمزه اش تسلیم جان دادن
تو هم وابسته باشی از کمال اضطراب است این
از وفا نیست که بر تربت ما میگذری
گز شرم آن نگاه بمردم نمیکنی
که سویم گوشه چشمی در اثنای سخن داری
که تحریک نشیننده محمل باشد
بدست و پایش افتم بهر در خواه گناه خود
نخستین رفتن خویشتن با آن کو یاد می آید

مثنوی نسخی

ز رفتن تو من از عیش بی نصیب شدم
سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم

خوش آن ساعت که خندان پیش آیی آسمن میان جمع
تو باشی بر سر بالین من گریان و من میرم

بمن چندان گناه از بدگمانی میکند نسبت
اگر من هم در گمان افتاده پندارم گنهگارم

خواهم هم ز بستان شعلهٔ داغی به لحد برد
این هم دل من نیست که با من بگذارند

چرا بیهوده شادی در دل من جا نمیسازد
همین دم سیل غم می آید و ویرانه میسازد

ز صد لشکر ندیدم آن خرابی کز غمش دیدم
الهی کاروان عشق جائی بار بکشاید

مریض عشق را نازم که از بهر علاج او
مسیح از بر سر بالین او بیمار می آید

فغان از بیستون در ماتم فرهاد می آید
ز بیداد جدائی سنگ در فریاد می آید

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس
دل سوخته در پس دیوار نباشد

زین رخنه گاه گاه برون میشدی غمی
ای همنشین شگاف دلم دوختی چرا

آن قدر خاک که باید سپر از دست تو کرد
چکنم آه که در دامن این صحرا نیست

کس نمیداند که خواهد در کجا مردن ولی
بنده میدانم که خواهم در ته پای تو مرد

هنوز از خاک کوی او غباری در کفن دارم
بهشت آن به که بر من جا دهد بسیار تنگ و شر

ز هر جا بگذرد تابوت من فریاد برخیزد
که آه این مرده مسکین بسی بدبخت آزرده دار

بی دوست یکدو روز صبوحم که از فراق
چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

گر فلک یک صبح در بام من گران باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

من هم گدایم و دو جهان را اگر بمن
بخشد خدای من بگدایی دگر دهم

بکام دل ندیدم یک نفس در مدت عمرش
کنون چشمی که دارم بر نگاه واپسین دارم

ز کویش میکند نشتر خار در پایم شکست آنجا
بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

در غمت رشتهٔ عمری که بکف بود مرا
صرف در دوختن چاک گریبان شد و رفت

ترک خونریزی که باشد قتل مردم کیش او
پیش پا افتاده مضمون است سر در پیش او

۱۵۵

با کم از آشوب محشر نیست می ترسم که باز / همچو شمع کشته باید زندگی از سر گرفت

چون نسخهٔ غنچه زخم دلم بخیه گیر نیست / برگ گل ست سینهٔ عاشق حریر نیست

آن طائر کم پر ضعیفم که درین باب / امید نگه داشتن از هیچ کسم نیست

خزان رسید و کسی آشنای حالش نشد / بهار همچو غریبان ازین دیار گذشت

گیرم که ز قید قفس آزاد کنندم / کو قوت پای که توانم بچمن رفت

درین بهار علاج جنون من نکنید / که وقت سیر گلستان نه وقت زنجیر است

یا رب آن کس که دم تیغ ترا آبی داد / رحمت تشنگی روز قیامت نکشد

میا از خانه بیرون گو جهان بیت الحزن باشد / نمیخواهم ترا بیند کسی گو چشم من باشد

سپهر از جان بیچارگان یا رب چه میخواهد / که هر روز آفتابی بر سر دیوار می آرد

حسن سعی عشق را نازم که از کنعان بمصر / میشود خوابی و بر عاشق شبیخون میزند

مرا بوقت گل از باغ در قفس کردند / بگلشنم مفرستید تا بهار شود

آنکه در چشم تو جا داشت بوصلت نرسید / عاشق از نظر افتاده ندانم که چه کرد

ز شوق سیر گلزار آن قدر فرصت نمی یابم / که در پای گلی بنشینم و خاری بدامن آرم

زباندان نگاهم گفتگوی ناز میدانم / ز یک جنبیدن مژگان بفکر صد ادا افتم

دلم در دام مرغان قیامت الفتی دارد / از آن ایام می ترسم که تنها در قفس باشم

منم آن مرغ گرفتار که در صحن چمن / اگر آزاد کنندم بقفس می آیم

اقبال حسن کار تو از پیش میبرد / ورنه صلاح کار ندانسته کج طبیعت

بگوش پنبه نهم از صدای خندهٔ گل / دماغ نالهٔ بلبل درین بهار کجاست

زاهد بگو مرا چو ملامت شناسد / بیگانه ترا چو آشنا نشناسد

گفتی که گنه مکن بیندیش ز من / این را بکسی گو که ترا نشناسد

چیزیکه خاطری بگشاید جهان نداشت / می زان حرام شد که دلی شاد میکند

۱۵۶

١٤٠٩

ای گل آن زر که تو داری اگر از من باشد / میدهم گر ز قفسی بلبلی آزاد کنم

چیست مانع بهر قلم تیغ بیداد ترا / از تو شیرین تر که خواهد گشت فرهاد ترا

طی شد بهار عمر و غم دیرساله ماند / چون داغ لاله در دمیم در پیاله ماند

ما را داغ گلشن و باغی نمانده است / ای بوی گل برو که دماغی نمانده است

هر ستم دیدی ملک بکجا سر کن شکوه / نیستی شرمندهٔ لطفی زبانت لال نیست

غرض این بود که از ذوق بمیرم ورنه / این ستمدیده سزاوار بیداد تو نبود

ازین بوعدهٔ وصلم امیدوار کنند / کانچه بهجر نکرد دست انتظار کنند

ندارم قوت رفتن دران کو بخت آنم کو / که گوید ناتوانی داشتم او راچه پیش آمد

بنوعی چشم او شد وقت گشتن عذرخواه من / که هجر می بخون غلطید از رشک نگاه من

هرزه گرد باغ چون بلبل نیم پروانه ام / میتوانم گرد پروانه که بس باشد مرا

بخاک من نظر کی افتد آن سرو خرامان را / ز گرد سرمه بالا میزند دامان مژگان را

امروز صبا گرد ره یار ندارد / گویا که بران راه گذر چشم تمنی هست

مسی شد که دل از غیر تو پرداخته ام / گر قدم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی هست

با جرأت من چو صبا بیدروی کرد / گل از شکیب روی در زردی کرد

بر قلب جدائی زده بودم خود را / دل بیجگری و صبر نامردی کرد

در آتش غم سوختم و یار ندانست / حاشا که محبت اثری داشته باشد

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع / ز جا روم چو آئینه روبرو گردد

آن قدر صبح وصال تو نگردیده سفید / که کسی پنبهٔ داغ شب هجران سازد

طفل ست کار بر دل نازک میکند / خود حرف صلح گوید و خود جنگ میکند

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم / غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

من کیم گر ستم ای بجو توی داد کنم / که کند حرف جرا گوش که فریاد کنم

١٥٧

گوید مرو بخانه که من خود آیم آمدن
سوخت جانم حسد خار سر دیوار

تن چلیپت غم و درد و بلا را هدفی
القصه بقصد جان من بسته صفی

خوی بد ما باعث آسودگی ماست
بیخود از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم

بر رویم از قفس در فیضی توان کشود
بعد ازین بیگانگی باشد بخوبان چاره ام

حسرت یکدم آبی دگر از تیغ تو داشت
در خمارم روز و شب با آنکه صهبا میکشم

آن را که زور بازوی کسب هنر بود
عیش یار بهم زر سنگ محتسب میشود

گر دو بجا دلم از طره جانانه جدا
برق در جان هوا داری فانوس افتد

نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا

زمانه حالت بیماری اجل دارد
دلم فشرده آن پنجه نگارین ست

بیگانه وار میگذری از سواد چشم
در گشاد گره خلق مکن کوتاهی

ز دست برد دلم را صفای ساعد او
بآن منت پی قتل من آن مغرور می آید

تا من بدین بهانه بیایم بکوی او
هم بصحراش سری هم بگلستان نظری

دل چلیپت در دل سینه سوزی و تفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

زنجیر در خانهٔ دیوانه جنون ست
دیگری یاد تو میکرد و من از کار شدم

من هم ز آشیان با میدی پریده ام
آشنائی می شود سد ره نظاره ام

بر لب تشنه هر زخم که انگشت زدم
خشک لب چون ساحلم هر چند دریا میکشم

دست پر آبله صدف پر گهر بود
شیشه ما چون عنب گر اشکند می میشود

دست مشاطه الهی شود از شانه جدا
تا کجا شمع جدا سوزد و پروانه جدا

دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

کدام روز که بدتر ز روز اول نیست
محتسب کم که بلا ناخن زندان ست

ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست
همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید

گواه عاشق صادق در آستین باشد
که پنداری طبیبی بر سر رنجور می آید

باقی

۱۵۸

من چون قلم سخن بزبان دگر کنم
این خواری که بر سر کوی تو میکشم

چون کار من بحرف رسد گریه سر کنم
هرگز نشد که نقش بجای دگر کنم

ز دل نگیم منفعل از غم او
بیا نتوان بکوی او رسیدن

که مهمان عزیزست نعش جا ندارم
چو اشک دیده میباید دویدن

شنیدم گفتهٔ قرنجان ما مخلص چه میخواهد
گه شکر عشق و گاه شکایت شنیده ام

بقربانت روم این حرف باید از تو پرسیدن
این قصه را بچند روایت شنیده ام

آن مه که ز بیطاقتی من گله دارد
بجرم عشق تو ام میکشند غوغاییست

گو آینه برگیر و جواب گله بشنو
تو نیز بر سر بام آ که خوش تماشاییست

امید که هرگز بدل خوش ننشیند
چون شهره یافته ام لذت تنهایی را

آنکس که ترا گفته که با ما ننشینی
خانه بایدم از سنگ که بی در باشد

ما نمیدانیم گویا از گرفتاران کیست
بی جام باده سیر گلستان تمام نیست

دعوی آزادی سرو چمن را بنده ایم
دستی که بی پیاله بود شاخ بی گل است

تا گشته است گوشهٔ میخانه منزلم
معمار خود مشو که کنی خانها خراب
بدتر از نان گدائی ز سرای بتان
در گریه نالها که بکوی تو میکشم
گریه دیگر چه میتواند کرد
گلشن اگرچه صیقل آیینه دلست
آنکه با وصل هم نمیسازد
بلبل بفغان من بخموشی عمر خود را

ای میخور و دگر از هیچ جا دلم
ویرانه باش از تو بنای شود بلند
هر که یکباره گرفتست دگر میگیرد
فریاد میکنم که مرا آب می برد
ناله خود کار گریستن آرد
اما بگرد دامن صحرا نمی رسد
دل بی صبر و بی قرار منست
هر کس سخن با بی که تو انستا دا کرد

در جهان از اصل کار با کسی آگاه نیست

این مرقع را اگر تصویر غنچه ایم ما

میرزا منصور [illegible]
میرک [illegible]
سلطان [illegible]
حکیم [illegible]

۱۵۹

محمد [illegible]
میرزا [illegible] سلطان
میر معصوم [illegible]
محمد نظام [illegible]
محمد رضا [illegible]
[illegible]

حسن در قید تماشای تو افکند مرا — کرد در خانهٔ آیینه نظربند مرا

روز دل تنگم بی نظارهٔ گل شب خراب — خانهٔ دیوار سازان حسن یارب خراب
کار بر کس نیست جا دادن تا جوان گل بفرق — بعد ازین ای تیشه بر سر سنگ شان فرهاد رفت

مخلص آن مست حنابسته دگر — به ره پر خون که بر دو شسته است
میفروشد بدو عالم نگهی — چشم بد دور هنوز از زان است

بی تو یوسف مسکین یعقوب تنها تیره نیست — همچو کنعان شهر معموری خراب افتاده است
تازه از شهری بغارت رفته دل میرسم — تاجر در دم متاع گریه ام در بار نیست
از سر تو باز بر دل عشق زور آورده است — هر کس هنگامه سازی دشوار آورده است
نباید غافل از احوال مخلص بود یاران را — که چون بفصل گل آید این جوان دیوانه میگردد
بمیان تهلکه زد آن ترک شکار افکن ما — نشانهٔ تحفهٔ پی موی کمر پیدا کرد
بند و بست سر حد کنعان زلیخا لازم است — کاروان بوی مصر آنجا بیغما میرود
بدست غیر چو دامان او نظاره کنم — بغیر ازین که گریبان درم چه چاره کنم
از آن هر لحظه در بر میکشم سرو گلستان را — که این رعنا جوان بسیار میماند بیار من
قیامت بر سرم آورده از شیون تو ای گل — تو خواهی بعد ازین در باغ بودن با من ای گل

۱۶۰

کاش بخت و طالع رنگ حنا بودی مرا — تا بکام دل ته پای تو جا بودی مرا
بهر من دار الامان بهتر نه از زندان بود — داغ مجنون تازه شد از دیدن صحرا مرا
نشستم عاقبت چون آفتاب از بره گردیها — سیه گردیم از یک چشم پوشی روی دنیا را
اگر این بار در تغییر حسن با من دلش میشد — بگل خواهم گرفت ای بلبلان هر آشنایی را
نگیرد باطن اهل صفا زنگ از نظر بازی — تصرف نیست هرگز در دل آیینه صورت را
بجای سنگ طفلان پارهای شیشه باید زد — چو مظهر میرزا دیوانهٔ نازک طبیعت را
چشم بر چشم چو افتاد گرفتاریهاست — حلقه بر حلقه چو افزود گره زنجیر است

چون عکس ز دیدار توام زنده جدا ار	رو تافتی و کار من زار تمامست
جان داده اند بسکه غریبان درین دیار	یک سنگ راه نیست که لوح مزار نیست
عشق میگفت بدم رخصت یوسف نبدید	خبرش نیست که در مصر زلیخای هست
تا جنس حسن دو را از راه دور آورده است	از برای داغ دل آتش ز طور آورده است
درد محرومی اثر دارد که مرگ کوهکن	تا پشیمانی به خسرو شیرین را بشور آورده است
کی بمعشوقی سر آن شوخ می آید فرود	بر سر نازش نیاز ما بزور آورده است
هزار عمر فدای دمی که من از شوق	بخاک و خون طپم و گوئی از برای منست
مکن با من خنکی ای تیب دعوی عشق	که این تبیست که مخصوص استخوان منست
خدا نکرده برهمن زبت کند فریاد	تو واقفی که چه از ناله در جای منست
افتابی رفته از آغوشم ازین غم چون هلال	آنقدر کاهیده ام کز من کناری مانده است
اگرچه بر دل و جانم جدائیت ستمست	بمرگ من تو اگر شاد میشوی چه غمست
حیف دردی که بخود شانه ما وا بر داشت	بهر جای نتوان ناز مسیحا بر داشت
برنگ غنچه گر اندک نسیمی باز میگردد	اگر حرفی بپرسد باز دل فرقت برون آرد
با من ضعیف از آشنایتهای ابر کو تو در شورم	که ما سازنده را ناخن بجنبد تار می ناله
نعش مظفر چو ز کویت گذرد چشم مپوش	آخر این مرده همانست که بیمار تو بود
دیوانی را که تقدیرش آب زندگی شکسته	برابر میکنی با غنچه گو بوی دهن دارد
هیچکس بر جام زیبایان قتل من تاب نکرد	گرچه خونم چون سجاف سرخ دامنگیر بود
کشتست بار این مرگ با من سر گران دارد	ترا بر نعش من جمع چه گفت این چه جان دارد
داغم ز رنگ فرصت گل که چون شنید	عمرش برای ناله دیگر وفا نکرد
شب ندانم که بفرق سر پای زده است	کز گل زخم سرم بوی حنا می آید
جز تو بر دیده ما کس نگذارد قدمی	شهره دارد که درین خانه پری پیدا شد

سپند

۱۶۱

گفتم روم ز کویش گردید ضعف مانع
نو بهار آمد مرا زنجیر در گلشن کنید
بر آر تیغ اگر کشتهٔ تو همچو منی ست
می طپید چندانکه میساز در عشقم بید باغ
انچه من دریافتم هنگامه برپا میشود
انبساط غنچه مخفی نیست گر فیض صباست
نی همین تنها ز ما غم کامرانی میکند
بسکه این نازک نهالان ناتوانم کرده اند
گرد رنگین تر خط سبز تو رخسار ترا
نیست خاک یکسان منت کش شمع چراغ
وفای بیحیا هم آرزو دارد جفاکاری

چشم هر گاه که بر روی تو وا میگردد

ز صد جا چاک سازد جامه را اندامش از تنگی
تو ای صبح قیامت جامه میپوشی و میترسم
صدای لعل گلگون تر اگر بشنود مظهر
کجا صفهای مژگان را درون دیده جا باشد
نه چون در دست ها من چون نگه چشم بپای نگارانی
سر پای گران دامن براید در خرامیدن
مرا بیگانگی از خلق با حق آشنا کرده
ز بس تاراج کردی ملک دل با او نمی گوید
دل او را برحم آورد آخر نالهٔ زارم

لغزیده بود پایم پیری عصای من شد
دوستان امسال تا پیرم بطور من کنید
چه ممکن ست که در حشر دادخواه شود
دل بهشت وعده ابر من جهنم میکند
گر خطا این ست می بینی که خونها میشود
دل بجز دمسازی احباب کی وا میشود
درد هم از پهلوی ما زندگانی میکند
بر تن زارم سبکروحی گرانی میکند
گلشن تصویر را مو باغبانی میکند
خار بر گور غریبان گل فشانی میکند
گر چون رحم خدا بر حمی او متصل باشد

دست فریاد مرا دست دعا میگردد

چو آن صهبای پر زوری که در مینا نمی گنجد
خدا حافظ کتانی را که ماهش آشنا باشد
جهد بیرون اگر در قید آهن چون شرر باشد
تهی از بوریا هم خانهٔ اهل صفا باشد
سرت گردم همان بهتر که دشمن زیر پا باشد
هزاران فتنهٔ خوابیده را بیدار میسازد
بطبع من بکس کم ساختن بسیار میباد [بکس]
کز این ویرانه گاهی بعد ازین معمور میگردد
بلی اعجاز عشق است اینکه زاری زور میگردد

۱۶۲

نرگس از تربت من بسته و خوبان گویند
بهر اندک وصل هجر دائمی کرد اختیار
گرفتار حیات از بهر آن زلف گره گیرم
از دوا هرگز نخواهد رفت آزار دلم
بر تن من در چمن امسال باران خونبیست
صفای جامه اش مشاطهٔ حسن دگر باشد
وسعت مشرب چه دنیای فراخی بوده است
دل چشم ترا مایل بخون دانستم و دیدم
باندازی سرپای نودی بر چشم زار من
از نقش های پای یار چمن شد غبار من
حرفی نشناخت نامه برم از زبان یار
میتوان بست آنچنین نقش تو با تصویر من
یاد آن ذوق که مضطربم من تیغ کشی
یقینم شد که از سوز درون من خبر داری
اگر یکدم از و غافل شوم خواهد برید از من
سر آن غرور گردم اگر نی چو لطف با من
چو نگاه حسرتم دید بزبان تیغ ابرو
خوشا روزی که از انداز و ناز خود خبر گیری
چو من خود همسری پیدا کنی یا رب بگیسو
درد دل گفتم تغافل کرد یاری این چنین
دی بوسلم وعده داد و شب بلقا وعده کرد

خاک گردیده و چشمش نگرانست هنوز
داغ دارد نا قباحت فهمی پروانه ام
بموی بسته است این زندگانی همچو تصویرم
دلم هی باشد علاج من که بیمار دلم
بوی گل تند ست میترسم بشور آید دلم
گر چنین دامن او شانهٔ موی کمر باشد
چون فلک در گردش ساغر جهانی یافتم
باینها خون خود را دیده و دانسته بخشیدم
گر با صبا پس با چندین امید افتاد کار من
آخر بگل گرفت محبت مزار من
سرکشش نباید از دل امیدوار من
تیغ در دستی و در دست دگر زنجیر من
سینه میسودی و تسکین جگر میکردی
گر پا بر سینه ام چون میگذاری خود بر داری
گر خوابم را چو محمل نیست غیر از قطع تعبیری
سر پا زنی و پرسی که بگو چه حال داری
من خون گرفته را گفت که چه در خیال داری
نهی بر سینه ام پای و دستی بر کمر داری
کند جا در دل تنگ تو چون در پیچ موی
گریه کردم خنده زد بی اعتباری این چنین
ناامیدی را نگر امیدواری این چنین

بگیسوی

۱۶۳

صبر کردم سر کشید و شور سر کردم رسید — شکوه کردم رنجه شد ناسازگاری را ببین

از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا — گر نمیداند کسم آخر تو میدانی مرا

از رمیدی بر رقیبان ور رمیدی از ما — ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما

تا کی ای دل فکر درد بیدوای من کنی — از برای خود چه کردی کز برای من کنی

بجوابم ز هجر در مرگ میزنند — این نیست آن حکایه با فسانه بگذرد

قدر وفای من چو نداند گذاشتیم — چندان جفا کند که خود از خود خجل شود

دلی دارم خراب از التفات چشم بیمار — همه از جور می ترسند و من از لطف بسیار

یاران همه بر خوان که مبادا روا زبزم — جمعی بسر ره که کی از انجمن آیی

بیمار عشق را ز مداوا چه فایده — دارد لب تو فایده اما چه فایده

میرفت و عالمی نگرانش نه بی کسی — شکم دل فزود کتاب نظر نداشت

من میرم آه وعدهٔ فردا چه میکنی — فردای ناتوان تو فردای دیگرست

چه لازم ست که بدنام قتل من باشی — زمانه و سپهری و روزگاری هست

پس از گل گر رود بلبل بگلشن جای آن دارد — بان چشمیکه گل دیدست نتواند خزان دیدن

به تنگی قاصد آرد نامهٔ یار از بغل بیرون — که پنداری کشد از سینه خود استخوانی را

نهاد بر لب من دست بهر خاموشی — دگر بروی خود آن دست از حیا نگذاشت

نی ز بهر آمدن پرسی ره ویرانه ام — بهر آن پرسی که دیگر بار از آن ره نگذری

بسکه پیکان ترا جذب کند عضو بعضو — تیر بر دل زدی و از همه جا خون آمد

من نمیگویم نصیب مدعی هجران شود — آنچه با ما در دلش باشد نصیبش آن شود

غباری گر نشیند از ره آن نازنین بر من — برو باد صبا رامت برمی نشین بر من

گر درد کند پای تو ای حور نژاد — از درد مدان که بر گزت درد مباد

این درد من ست بر تنش رحم آمد — از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

نورس... نظامی استرابادی

بابا نصیری گیلانی

نادم گیلانی

نسبتی مشهدی

نصیری همدانی

لطفی نیشاپوری

میر نظام ...

رباعی

۱۶۴

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را
اندا ختم بروز جزا کار خویش را

جرمم من ست پیش تو گر قدر من کم ست
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

شرمم می آید ز قاصد طفل محبوب مرا
برسر راهش ببیند از ید مکتوب مرا

بی سبب گردادی آزارم خجل از من مباش
کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را

همین بس شاهد بی اختیاریهای مشتاقان
که عذر از جانب یوسف بود جرم زلیخا را

دعا کنید بوقت شهادتم او را
که این دمی ست که درهای آسمان باز ست

ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

نیست لذت ز نظر بازی بزمیکه درو
خندهٔ زیر لب و گریهٔ پنهانی نیست

شکر که ز غم مردم و بهشت نگشتم سر بار
حال دل هر چند میگفتم دلت با ور نداشت

خون ترا چه قدر نظیری خموش باش
این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست

با یم بر پیش از سر این کوی میدود
یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

یا ناز عذر رست و نظیری بخود اسیر
بیچاره دل که هیچکسش چاره ساز نیست

زبان طعنه نا کوته از بریدن نیست
علاج شکوهٔ ما را بجز شنیدن نیست

165

رسوا منم وگر نه تو صد بار در دلم
رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه
دل بود همان خوش که با مید خبر بود

بیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش
تا ذوق تماشای تو وزدم ز نگاهش

چنان که در رساید اهل ماتم را اعزا بری
فغان از بلبلان برخاست چون از این چمن رفتم

ناظم زبان بخرد اگر بندهٔ تو شد
خود را فروختن به تو یوسف خریدنست

جای خوب ست جهان اهل جهان خوب نیند
آه از این خانهٔ آباد که بر ویران ست

بر هر طرف خلک زده ناله میکند
درمانده روزگار بحال که وا رسد

در خانقاه وحدت ذکر مخالفت ست
چون تار سبحه یکحرف از صد دهن برآید

دل به نزدیکیِ خلقم تنگ شد کاش مرا
مرا شرمنده دارد مهربانیهای صیادی

اقبال به بینید کر آن دشمنِ جانها

شوخی که رود فتنه بفرمانِ نگاهش
برد مارا هوسِ خام ز ره در پیِ ے
رهی از کوچهٔ شمعیست تا کوی فنا روشن
شد بسته از زبان درِ گفت و شنیدِ من
ز بس که حسن فزود و غمش گداخت مرا

صدایِ سنگ که بر شیشه میخورد [illegible]

سخت می‌ترسم که من بسیار میخواهم ترا

مر باقی و ماهتاب باقیست

یار را از چشمِ مردم پاسبانی لازم ست
شب هجرت شب دیگر گون ست

آن قدر جور کن که گر جائی

زلف ست و چشم و ابرو و رخسار نسبتی
بعدِ مرگم این قدر دانم که خواهی گفت حیف

جدا ز ما دلِ ما را بزیرِ خاک کنید

دل بردی و ما ناله نکردیم و ز هر سو
باور نمی‌شود که گهی این دلِ خراب

دلی که نقشِ دردی نسفته باشد

من و فا و جفا کند با ما

[illegible]

[illegible]

۱۶۶

خانه دور تر از خانهٔ عنقا بخشند
کز دامش اگر صد بار بگریزم دگر گیرد

نیکی نکند با کس و بد خواه ندارد

بیباکیِ من بین که گرفتم سرِ راهش
راه گم گشت به نزدیکیِ منزل ما را
که قطعِ آن ره از بال و پرِ پروانه می‌آید
طالع نگر که قفل برآمد کلیدِ من
نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

خبر بگیر که آواز شیشه و جگر ست

آرزو خوبست لیکن اینقدر ها خوب نیست

مارا بتو صد حساب باقیست

هر کجا عشق ست آنجا بدگمانی لازم ست
یک شبِ هجر و صد شبِ خون ست

گفته آید کس اعتبار کند

این چند فتنه اند که در یک زمانه اند
تا کنم با او وفا عمرش وفاداری نکرد

با این ستم [illegible] نتوان خفت

فریاد برآمد که کسے دل ز کسی برد
معمور بوده است که ویرانه کرده اند

غمی گر گفته باشد گفته باشد

مرا بخشید و کار را نگرید

ما داده ایم دل را از ما اگر بریدی — جان دادن است آسان دل دادن است مشکل

دلبر و دل نگین و فتنه و خونخواره و مست — بشنو ای شوخ که من جمله ترا میگویم

بی ترا من شمع بی سر و چمن فهمیده ام — کس نفهمیده است آن چیز که من فهمیده ام

هر چند گروه بیگناهیم — ما کشتنیان آن نگاهیم

یارب سر کوچه که باشد — این راه که دیر میشود طی

میر حسینی نخشبی

تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم — مرا که چاک ز دست تو در گریبانست

بوعدهٔ تو دل خسته شاد نتوان کرد — که بر تو هم کسی اعتماد نتوان کرد

خانه سینه که طرح ازل انداخته اند — روزن دیده پی رفتن دل ساخته اند

ز هجرم بر لب آمد جان بوصلم میدهی وعده — کسی را وعده ده کو را امید زیستن باشد

قاضی عیسی

کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود — آن هم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود

می تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه — ملک خوبی را بزور تیغ میداری نگاه

١٦٧

کی راز دل خود بتو گفتم که پس از من — چون مدعیان باد در و دیوار بگفتی

افضل نامی

امشب بتمنای سر کوی تو تا روز — چشمم چو در خانهٔ ویران شده باز است

میر معصوم خان نامی

مرا به سینه صد داغست باز نیست جانانرا — مسلمانان ازین غم چاک خواهم زد گریبانرا

بهر خدا نگاه بسوی نجات کن — آخر چه شد اسیر تو شد بندهٔ خداست

نجات

بستست هر دم سر ره چشم سیاهش — خون کرده و در بسته انگشت نگاهش

براه عاشقی پروانه باشد رهنمای من — بسوزم بهر یاری کو بسوزد از برای من

خدنگ غمزه به نظمی زدی و آه کشید — زبان بریده مگر آفرین نمیدانست

محمد میرک نظمی

چه قسمتست که دشمن بوصل آشتی است — ازان نگار که نوعی بهیچ خرسند است

نوعی خبوشانی

در جلوه منع باده ای صوفی چه کافر نعمتیست — منکر می بودن در هنگام مستان زیستن

خواهم که بآن سینه نهم سینه خود را — تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را

پنجه نهانی

آمی کر دستی می نهی سل کیری جان چیست
چو میزد بر سرم شمشیر کین پروا نمیکردم
با خیالِ کاکلِ خمی سر در کفن خواهیم کرد
نمیدانست ما را بمرادِ خود رساندن
همچو داعیان مژده ام طفلِ اشک را
یکسال نمانده است که داغش نخورده
چو بادام دو مغز امروز نافع دولتی دارد
اگر بخواب مسیحی تو در شود چشم
گشتی و دولت هنوز سنگ است
بسکه جان را در دمِ بسمل برغبت میدهیم
گشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی
قضا با دلبران چون داد حسن و دلربایی را
برون میاز خانه که ذوقِ امید وصل
کاش پیوسته بود آیینه پیشِ نظرش
آمدی بر سرِ خاکِ من و شرمنده شدم
آه از آن انفعال کز ستمِ دشمنان
مرو ز دیده که یادم ز پیر کنعانست
گه کنم آرزوی بوس و گهی میلِ کنار
خوش دمی کاندر عهد بیرحمت جان دادمی
ای خوش آن دم که من کشته بخون میگشتم
چاکِ پیراهنِ یوسف که گلش تهمت بود

ساعتی بنشین که زین ذوق قمر دل از جا رفته است
نبود بی گر رخش منظور سر بالا نمیکردم
تا قیامت عیش در یک پیرهن خواهیم کرد
که هزار نا امیدی با امیدِ ما نشسته
در بر کشد بمهر و بحسرت رها کند
بردار وای فراق خدا از میان ترا
که با معشوق در یک پیرهن خسپیده میخواهد
خدا کند که بخواب آشنا شود چشم
بر لوحِ مزار می نویسم
رشک بر من میبرد آنکس که جلادِ تست
هر خون که میکنی تو بصد خون برابرست
بقدرِ حسن هر یک کرد قسمت بیوفایی را
بهتر ز دیدنی است که بیهوشی آورد
تا نظر جانبِ اغیار نیفتد دگرش
کین نشان از پی قربانِ تیغ جان میبایست
شکوه چو بردم برش جانبِ ایشان گرفت
گر روی دوست ندیدن بچشم نقصانست
یک کفِ خون و صد اندیشهٔ باطل دارم
در بغل گیرد غمت را و کفی بر سر کند
او زده تکیه بشمشیر تماشا میکرد
خنده بر سستیِ تدبیرِ زلیخا میکرد

نیکی اصفهانی
میرزا داود
... نطق
نظیری
ناصر کشمیری
آقا حسین ماهی
میرزا لطف الله ...
صادق ... تبریزی
نادم لاهیجی
والهی هروی
مرتضی مشهدی
وفائی ...
میر الهی

168

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل	علاجی بکن کز دلم خون نیاید
عالمی از نجهی گشتی اگر انصافست	بایدا این کار اجل بر تو مسلم دارد
بر آشیانهٔ بلبل نسیم باز دو گفت	که خانهای اسیران خراب میباید
طبیبم آنچنان از روی منت میکند چاره	که پندارد من بیچاره میل زیستن دارم
وقت مردن چشم بگشا و آنگهی سیرش ببین	راه دوری میروی اندیشهٔ زادی بکن
ای عشق خوارتر کن ازین هم بکوی او	تا هر که بیندم نکند میل سوی او
ناصح ملامتم کند و من درین خیال	کامروز بگذرم بچه تقریب سوی او
خوش آنکه قصد دل از غمزهٔ عشوه سازکنی	به چو گویمت که مکن نشنوی و ناز کنی
قاصد میار رنجش جانان بروی ما	شرمی بدار از دل آرزوی ما
باهمنش تا دفا نباید کرد	بجفا هم نیاز مود مرا
من دل بفریب چشم مستت ندهم	جان را بلب بارد و بدستت ندهم
زشبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب	وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب
مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم	رقیبان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
بلبل گلشن پرستم لیکنم پرباز نیست	باغ نزدیکست اما طاقت پرواز نیست
مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه	علاج رنج تغافل دو روزه پرهیز است
دلبری گر دلم گرده میکند در وصل	با عتماد نگه های رغبت انگیز است
تو منکری ولیک بمن مهربانیست	میبارد از ادای نگاه نهانیت
جائی هنوز نیست بذوق دیار عشق	هر چند ظلم هست ستم هست و داد هست
حقوق نعمت صد ساله لعب اطفالست	بکشوری که درو کودکان خداوند اند
فرماندهی کشور دل کار بزرگست	تو دولت حسنی ز تو این کار نیاید
افسانه ایست بودن شیرین بکوهکن	آن روز چشم فتنه مگر در کمین نبود

١٦٩

رسم کجاست این تو بگو در کدام شهر
دل می برند و چشم بپا لا نمیکنند

دعاهای سحر گویند میدارد اثر وقتی
اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد

می آید از گشادن در بوی منتی
در بسته باغ خلد بر رضوان گذاشتیم

با اینکه بر سر لطفی بکش ز منت خویشم
سگ وفای خودم بندهٔ محبت خویشم

زمین عشق بر وضع جهان خوش خنده یاد کردم
معاذالله اگر روزی بدست روزگار افتم

تلافی غم صد ساله سینه چاکی ماست
اگر بناز گشائی در می گریبان را

هزار سال پس از مرگ میتوانم زیست
اگر برون نکشند از دلم خدنگ ترا

با آن قدر از آب چشم خود دادم
که قطره قطره ادا کرده ام دریا را

یک لحظه گریه گر نکنم کور می شوم
گویا چراغ چشم من از آب روشن است

شب هجری بعذاب دو جهان میدادم
گر کسی با من سودا زده سودا می کرد

آنچنان گشته ام از ضعف که می افشانم
خاک کوی تو بامداد صبا بر سر خویش

نومیدیم رسید بجایی که گر کسی
آرد نوید وصل تو باور نمی کنم

از تو امید نشستم ای بخت و رنه پیش یار
میتوانم حال خود گفتن زبانم لال نیست

می نماید که سر عهد شکستن داری
خشم این بار تو چون رنجش هر بار تو نیست

روا مدار که گردد بدل به نومیدی
تلافی ستمی کز تو در گمان من است

چه پیش آمد دلم را کز طپیدن باز ننشیند
چو مرغی کو بدام افتاد از پرواز ننشیند

ببر مش چند قرب مدعی خونم بجوش آرد
حیا گردانده ام خاموش و غیرت در خروش آرد

بی عربده امشب سخن آغاز نمیکرد
یک حرف نمیگفت که صد ناز نمیکرد

داشتم دردی و تا اکنون زدربان عار داشت
این زمان محتاج دربان شد نپرسی چرا

نگفتم تا نگیرم وعده را حدیث نشنیدی
بشوخی سر برآوردی و رسوا ساختی ما را

مدعی یا کند از قرب تو آگاه مرا
یا خود آرد بسر کوی تو همراه مرا

۱۷۰

اگر امید شوم مستِ شهیدِ تیغِ جفایت
هلاک میشوی اکنون ولی نمی گفتم
تو مهربان نشدی ورنه آنچه در دل بود
تهمت زده ام کز دل بعشقِ دگری کاش
شود نگفته است که دستی بهم زند دلِ خویش
تمنای تو ترکِ دو جهان کردم ولی
گر بمن قاصدِ او مژدهٔ دیدار نداشت
رقیب مانعِ قتلم چه میشوی بگذار
دل که هر زخم ز ترکش صد بجوشش منکوب است
چون بدو نیکِ من سوخته خرمن برسند
صد نیشِ غصه در جگر و از دلم هنوز
خرسند با میدِ جواب است دلم کاش
بخواری که منم تا چه لطف کرد بغیر
خوش آنکه ولی رخت سفر بندد و گوئی
جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد
بهجر رحمی که ولی در خورِ چندین خواری
بمصلحت گله میکند ولی ورنه
حسرت نگر که میکشد از تیغِ حسرتم
آرزو صد کارِ مشکل باز بیشِ دل نهاد
نگرِ تلافیِ دلِ من کن که بهجر بقرِ
بود شش تسلیِ تو غرض ای دل خموش

که بیگناه کشتی فهم میشود زادهیت
مکش که جامِ فریب است ناچشیده بدست
هزار بار فزون ناله از زبانم گفت
پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست
ورنه این ناز هنوز از تو نهان میبایست
مهربانیِ تو هم در خورِ آن می بایست
چون نگاهی که بمن داشت باغیار نداشت
که مرگ پیشِ ولی بدتر از شفاعت تست
گر تسلی بنگاهی نشود معذور است
آه گر آنچه بدل کرده ام از من پرسند
ذوقِ کرشمهای تو بیرون نمی رود ز سر
قاصد که رود جانبِ او دیر تر آید
که میرسد بمن و شرمسار میگذرد
بیچاره ندانسته که بی او نتوان بود
که هر که در حقِ من هر چه گفت باور کرد
بود روزی که بعجزِ خودش اقرار نبود
فدای تست اگر صد هزار جان دارد
این حسرتِ دگر که پشیمان نمی شود
ورنه بر من ناامیدی کار آسان کرده بود
این بار آن نکرده که هر بار کرده بود
این وعده اقتضای تقاضا نمیکند

۱۷۱

فغان که مردم و از خواریم نشد معلوم — که بعد جور تلافی چه لذتی دارد

مسکین دلم از عشق چه گویم که چها دید — بیچاره همه عمر وفا کرد و جفا دید

بگذشت ز پیش من و غیرش بحکایت — پیچید که هرگز نتواند بقفا دید

تاب ستمت جز دل آواره که دارد — این صبر بجز عاشق بیچاره که دارد

درمانده احوال خودم این چه حجابست — این صبر بجز عاشق نظاره که دارد

بقدر طاقت خود بردلی غمی دارد — دل منست که اندوه عالمی دارد

این شام هجر بود ولی چون بسر رسید — خاکت بسر که روز شد و زنده هنوز

در سخن بود بغیری چو بنا هش دیدم — شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم

هر چه میخواهی بکن اکنون برنجش کاستیت — تن بخواری داده ام مرد جدائی نیستم

ز دور دیدن هجر تو ای کاش جان نمی بردم — که رشک وصل تو بر این و آن نمی بردم

هزاران آه از آن خواری که چون میرانیم از بزم — بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم

گر خواهشی کند دل شیدا مرا چه جرم — شوقست و صد هزار تمنا مرا چه جرم

من همی میرم اگر نام جدائی شنوم — گر بهجران فتدم کار چه خواهم کردن

تاب تغافل تو ندارم خدای را — حرفی اگر شنیده ز ما نهان مکن

فریاد از آن روز که یاد آرم و میرم — حرفی که در شب وصل نپرسیده ام از تو

این چنین بیحیا باز و ستم مده — رخصت اول از پشیمانی بخواه

بصبر دل نهم اما خدا روا دارد — که این چنین ستمی بدل روا دارد

بهر تو شنیده ام سخنها — شاید که تو هم شنیده باشی

وعده لطف نهانی میکنی — میکنی اما زبانی میکنی

مرا بنیم نگه میتوان تسلی داشت — دریغ از تو که این شیوه را نمیدانی

یک صبحدم بصحن گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

۱۷۲.

چون نگویم قصهٔ شیرین دهانِ خویش را / از نمکدان آب میسازم دهانِ خویش را

از غمِ هجرِ تو ام بسکه درون لبریز است / ناله چون خطِ نورسته ز خون لبریز است

دیدم آن چشمهٔ هستی که جهانش نامند / آن قدر آب که از دستِ لوان شست نخست

بنامرادیِ پروانه دلم سوزد / که بر چراغ زده خویش را تمام بسوخت

شوخی اندیشهٔ پردهٔ شرم ترا وا میکند / لیک هنگامیکه عاشق را خبر از خویش نیست

خندان نیم چو می ز صراحی گر این صدا / آواز پای آمدنِ گریهٔ من ست

با یار کسی چگونه سازد / چون با دلِ خود نمیتوان ساخت

غنچه دست از شاخ ور زیر زنخ وارد و چید / هر کرا دیدیم از صاحبدلان در کارِ اوست

بسانِ مغزِ بادامی که از توام جدا ماند / در آغوشم نمایانست خالی بودنِ جایت

سراغِ یار میگیرم ز هر کس میرسم اما / بخود از رشک میگویم که یارت بیخبر باشد

امروز با تو دعویِ دل چون کند و چید / روزیکه داده بود خللی در میان نبود

گشتم خجل ز دامنِ جانان ز سعیِ خویش / تا چند شوق گیرد و همت رها کند

بیجبر بود که در حبسِ ابد خواهد ماند / قطرهٔ آب در آن روز که گوهر شد

بحمد الله که هجر آخر شد و غم رفت و یار آمد / ز جان سختی نمردن عاقبت ما را بکار آمد

مانند شانِ موم که ریزد ز شمع از و / شد خانها خراب که قدش نهال شد

بباغِ هستیِ خود چون شگوفه با دام / چو باز شد نظرم چشم از جهان بستم

ز سر تا پا همه حسنی نداری غیر از عیبی / که هر عضوِ تو نگذارد که عضوِ دیگرت بینم

ز زخمِ تیغ نمیرم ولیک می ترسم / که زنده مانم و گردی تو شرمسار از من

شرابخانهٔ ما تا بحشر اگر تو بکادی / بجای ریزهٔ خم توبهٔ شکسته بر آید

وای بر جانِ خلائق اگر آرند بحشر / عوضِ روزِ قیامت شبِ تنهائی را

ای اجل روزِ فراق آمد و دلسوزی نیست / من اگر کشته شوم بهتر از این روزی نیست

۱۷۳

[illegible]

نظری ... [illegible]

امروز دگر پرسش من کن بتکلف / کین خسته اگر دیر رسید شام بمیرد

عاشقان نامی بعجز و ناتوانی داشتند / کوهکن آخر بزور این قوم را بدنام کرد

بهنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را / چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد

دی به تیغم میزد و میگفت پنهان زیر لب / این سزای آنکه اظهار محبت میکند

علاج سرکشی او تغافلست دریغ / که در طبیعت عشق این دوا ضرر دارد

آنچنان غره بجسنی که میان عرصات / بکشی خنجر و خونریزی و پروا نکنی

جور فلک کشد دلم تا ز غمت رها شود / دانه ز برق چون رهد طعمهٔ آسیا شود

شکن طرف کلاهش بنظر با نقاش / دامن خیمهٔ لیلیست که بالا زده است

بچنگال هما نگذاشت مشت استخوان من / سگ کویش بجا آورد رسم آدمیت را

مسی بجان بندان که در دل من و دیده / تبسم تو کند کار چشم سرمه کشیده

نی گلابست اینکه بر رخسار مهوش میزنی / تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

یک دیدنم تلافی صد سال فرقتست / گر در غم فراق تو مرگم امان دهد

درین مدت غم هجران عبث بر خود پسندیدم / ندانستم که از مرگم دلت خشنود میگردد

گویا تو برون میروی از سینه وگرنه / جان دادن کس این همه دشوار نباشد

ببدی در همه جا نام برآرم که مباد / خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم / مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد

شد عمر سرگرانی او بر طرف نشد / بر من بقدر مرتبهٔ عشق ناز کرد

آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد / کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد

من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک / گر ببندم لب ز افغان سینه روزن میشود

دولت این بود که دیدیم بهنگام وداع / آن قدر زنده نماندیم که محمل برود

اگر ز گلبنی قفسم را نمی‌رسد / جائی بنه که تا بگوش چمن رسد

محمد طاهر نقاش

۱۷۴

قاضی نور اصفهانی

نظیری را به محفل بردم امروز غلط کردم
بوی یار من ازین سست وفا می آید
بی روی تو پروانهٔ شب چراغم
تا در خدمتت عمر لیست می بینم چه قدرم
چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن
عمر اگر باقیست بخششها کهن خواهد شدن
بدل نگار دارم گله بی نهایت از تو
دوش در میخانه یکجام شرابم زنده کرد
آتش افسردهٔ از کاروان وامانده ام
این قدر فیضی که من از بی زبانی برده ام
بزمین برو فرو خجلت محتاجانم
دل اگر بی عشق شد از رحمت حق دور شود
هر کجا میروی ای شوخ همان در نظری
در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست
هر بوسهٔ ولتته بوسه دگرم کرد
آسمان گو خلعت منت مپوشان بر تنم
ای خدنگ اندکی آهسته ازین سینه گذر
نامه را تا وا کنم جان رفته است از اشتیاق
مست نازی و سر خانه خرابی داری
از عالم عاری زعمام اهنمالی
میرم از خجلت اگر سیلاب تشریف آورد

مرا رسوای عالم ساخت چشم گریه آلودش
گلم از دست بگیرید که از کار شدم
خود را بجان بخودی سوخت که داغم
بهمین می شدم گر این قدر زناری بستم
سخن گذشته گفتن گله را دراز کردن
آن دهان تلخ گو شیرین سخن خواهد شدن
بکدام امیدواری بکنم شکایت از تو
ماهیی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد
همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند
ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا
بیزری کرد بمن آنچه لقا روزن کرد
مرده را موج ز دریا بکنار اندازد
چه شبیه ست خرام تو برفتار نگاه
دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی
فریاد که این آب به نمک تشنه ترم کرد
زانکه همچون نغمه تاری بس باریک پیرا هنم
که درین کلبه چو دل غمزده بیماری هست
حرفی ای قاصد اگر نشنیده باشی نقل کن
از در خانه تا میگذری خوش باشی
حیران قبله نما ساختن اهل فرنگ است
گریه کردن هم بجا نگذاشت و رویرا نم

۱۷۵

با سایه ترا نمی پسندم با یار آمده بود بر سر مهر	عشق است و هزار بدگمانی بی مهری روزگار نگذاشت
آن کس که پا نهاد بکوی تو سر نهاشت	وانکس که سر نهاد بپای تو بر نداشت
یار با هرگز نیازارد دل اغیار را	گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را
ای که میپرسی ز مژگان ها مرا منزل کجاست	منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست
ناصح زبان گشود که تسکین دهد مرا	نام تو برد و باعث صد اضطراب شد
چنان از پا فگندم امروز آن رفتار و قامت هم	که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم
نظاره کن در آینه خود را حبیب من	اما بشرط آنکه نگردی رقیب من
بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من	ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من
گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم	گرهی داشت دلم غنچه صفت وا کردم
بدست آینه داد آنکه دلستان مرا	یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود	تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش	نیفتادم دگر بستم بیاد بالایش
قصد جان کردم الیک منت این حال	که من بی سر و پا زنده بجان و گرم
یک دم که با تو ام بسوی من نظر مکن	سیرت ندیده ام ز خودم بیخبر مکن
صبر من و دل و دین در عشق دلربائی	چون لشکر شکسته هر یک فتاده جائی
شود در خواب چون بیند مرا با آنکه میدانم	که گر در خواب چون بیند مرا بیدار میگردد
نگه بجانب من هرگز از حیا نکنی	حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی
جز خدنگی کو نشان از غمزهٔ یارم دهد	هر که در پهلوی من بنشیند آزارم دهد
جز کوی تو دل را نبود منزل دیگر	گیرم که بود یار دگر کو دل دیگر
سیرم ز عمر خود نفسی از برم مرو	شاید که رفتنت سبب مردنم شود

علی قلیخان والهٔ داغستانی
مولانا هلالی

امیر همایون اسفراینی

١٧٦

جان باختن بعشق نه آسان بود که من | صد بار مرده ام که برای تو مرده ام

درد دل من شگفتنی نیست | وین درد دگر گفتنی نیست

بگذشت بهار و وا نشد دل | این غنچه مگر شگفتنی نیست

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

پس از عمری که با من گفت از راه وفا حرفی | چنان گشتم ز خوشحالی که آن را هم نفهمیدم

دستی که عنان خویش گیرد | امروز در آستین کس نیست

نیستم گلچین بر ویم در مبند ای باغبان | می نشینم گوشه کآواز بلبل بشنوم

چو میرم همچنان در گوشهٔ گلخن گذاریدم | که آتش را همان خاکستر او در کفن گیرد

بجنگ ناصح آورد یارب آن ترک سپاهی را | که نماید باو دل بردن خواهی نخواهی را

ای که از دشواری راه فنا می‌ترسی مترس | بسکه آسانست این ره می‌توان خوابیده رفت

ز خنجرش دل عاشق نمی‌شود سیراب | چو باغ تشنه که آن را بدست آب دهند

دوا تلخیست بدار الشفای میکده‌ها | ز هر مرض که بنالد کسی شراب دهند

به از دل در متاع آفرینش نیست کالائی | چرا عاقل دل از اسباب دنیا برنمیدارد

در تمام عمر بیحاصل که با جانان گذشت | حرف رخصت بود آن عرضیکه از ما گوش کرد

ز دست عقل نخندیدم گلی بکام ز عشق | چو کودکی که بگلزار با ادیب رود

زخم دل دیدنش نه از رحم است | جای پیکان خویش می‌بیند

بروز درد و غم دوری ز یار و آشنا بهتر | چو عضوی دردمند افتاد از اعضا جدا بهتر

هم بزم غیر گشت که هجران طلب شوم | میگیردم بمرگ که راضی به تب شوم

دل بهای نگهی جان بتو میدادم هنوز | ناز میخواست که بر هم زند این سودا را

پروانه بیجا حفظه در عشق کار ساخت | من حرف همنشین بعبث گوش کرده ام

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم | کاریکه کافری نکند من چرا کنم

تمت

۱۷۷